

عشر کیفافاق

الحمد لله الذي نشأه تراثي كنجية اخلاق من تصنيف عالى الجنب
معالى القابض راجيا ان مهابه چند ولعل بهادر شادان مقفؤ

وزير اعظم
آصفيه

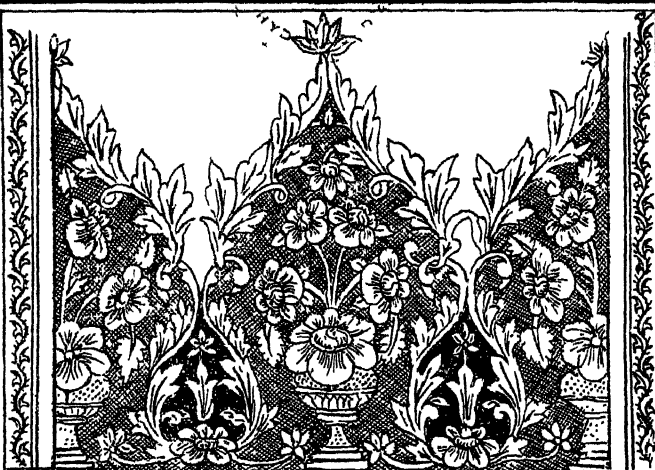


وزارت پناه فوت و دستگاه راجه راجا ايان مهابه سكرشن پرشاد و بهادر شاد

مير اساطنته پشكار و وزير اعظم دولت آصفيه دام اقباله

در محبوبت پس تيد آباد كن جلوه ظهور نمود

۱۳۲۵



بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و ثناء مآورد ار و است که قرص خورشید را منور گردانیده
 و شکر و سپاس حضرتش را سزا است که گرده ماه را ضیاء بخشیده
 فکر بدست آوردن گوهر معنی بدریای تجر غوطه خورده سر از جیب بر
 نیاورده و اندیشه بهر دست کردن جوهر مقصود بجان کوه سر زده رنگ
 خون یا قوت نیافته زهره بر قاصی بزمش در فلک و در تماشا و نظاره
 اش چشمم براه حور و ملک آسمان بچتر برداریش سایه افکن بر عالم
 و زمین بچرخن برداریش فرش زیر قدم عطار و دمنشی گریش

مستمند و پرودین به تبارش چون سپند عقل کل شهید معترش را
 مگس و خر و پیر دریا و دانشش را خسه گرمی که از زیرش نیسان
 کرم بحر را پُر دُر گردانیده در جیمی که از تابش آفتاب رحم در بطین
 سنگ لعل رخشان آفریده قهار یکم مغرور در انبیش پشته خراش
 کرده و جبار یکم قار و نر سنگبار خزان بر سینه نهاده در قعر زمین
 فرو برده خالق که جان آفریده و نان بخشیده را از تکیه پشته از آنکه
 طفل بزیاید غذا شیر از پستان مادرش جاری نماید بجان آتش
 آتش و جان بد ریافت کینه ذاتش چون خس شعله زده خاموش
 و بر و بحر غرق گرد آب تحیر هوای پریشانی بر دوش زده ذوالجلالی
 که نورش از ماه تا ماهی هویدا و تهی ذوالاکرامی که صنایعش از زمین
 تا آسمان پیدا هوادر هوا داریش با هنر از دوا شمار انبار بکلاوت
 بخشیش ممتا کمتر خوان نعمتش بوستان جهان از میوه رنگارنگ
 فراوان انگور از سبزه بختی چون خوشه پرودین سرنگون و نارنگی از خوش
 رنگی گلگون و انار دهن دریده در طلب ذالقه بخشیش دندان طمع
 بر آورده و آینه بنایت خام که از باغبانی تربیش رویه پختگی کرده خرپزه

بر یوزگی لطافت در پے لطفش بسر دویده و تہی بامید یہی چون
 عاشقان رنگش زرد گردیدہ آنجیمہ شفقگی پر از نبات و فالسہ
 بہستگی ملو از آجلیات و میثکہ علم رجائیت بر قند افراختہ و موز
 بتفوق از نبات پیرا ہن پارہ ساختہ خنابہستی ایش سر خر و دفتق
 بپا داریش در تک و دو بادام از خوش نصیبی پرمغز و پستہ بہتر دماغی
 سر سبز گل بچندیدگی در ہوایش بال و پر کشادہ بے سر و سامان گردیدہ
 و غنچہ باین عقدہ کشائی ہنوز پیرہن ندریدہ کہ رنگش پریدہ گل سنج
 بتماشائی رنگش عرق کلاب و لعل از صفای لعل میگوش خراب
 لالہ از تماشا بے بوقلمونی رنگہایش داغ بدل فنا فرمان بفرمان برداش
 دست بچہ ارغوانی در بسل سنبل از مرغولہ ز نقش پیرہن و تاب و
 سوسن بزبان دانیش شاداب سبزہ بہ تشریف احسانش سبز پوش
 و گل مہدی بعطیہ رنگا رنگش حلقہ بگوش گل شبو بدو ادوی جلوس
 نیزہ بدست و گل قدوس بپا داری سپرداریش سرست و تسرین
 و نترن بپا اندازی قدم میت لڑوش فرش شدہ و بنفشہ
 و ریاحین بآبیاری چشمہ فیضش سر از جیب بر آوردہ نہ ہمین

گل بویش چاک پیرهن و عنجه نر داریش مهر بر دهن آسود
 به بندگیش بر سر کیا ایستاده و زنگس بانتظارش چشم کشاده
 بلکه چمن در هوایش بهار بهار و بلبل در فضایش خوش گفتار
 و قمری بر پستایش طوق در گردن و طوطی به شنا خوانیش شکر
 در دهن و شمع تماشای ضیایش در خود گداختن و پروانه بسوزش
 عشق پروانش در سوختن لمصنفه

| | |
|-----------------------|----------------------|
| عشق دارم که در میانش | پروانه هزار سوز دارد |
| عرضه دارم من از جنابش | دستی ز کرم بر گزارد |

ز انغ و زغن بهواسه بلا گردانیش در هوا سر گرم پریدن و
 وحش و غزال با مید شکارش صحرانورد از خود میدان و باز بر سر
 دست قبولش بر سائر طائران چنگل زن و چرخ بدیهه خوان لغتش
 شوکار کن و هما از پر تو سایه اش ظل افکن بر شان و عقاب عطا
 رتبه افزایش در نظر خلایق پنهان آفتاب تجسس ذاتش
 از مشرق تا مغرب سرگردان و ماه بدر یافت ماهیش یا مشعل ضیا
 عنایت در شب تار حیران فیل فلک کج رفتار کج اطاعتش

بسر نهاده و شیر زمانه بنجا رقبه بطوقی رقتیش داده و رعبط
آبداری بموج خود غلطان و لعل بدخشان از سر خرد می بر خود نازان

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

اگر اجمال کنه بخیر عفو جرائم خواهد و کجا مقال که بغیر معذرت زبان بمغفرت
گناهان کشاید اگر حرف بخشایش آرام کجا بضاعت و اگر لفظ صبر آرام
کجا قناعت پس چگویم به که نگویم راهی که نمودی بگویم و بگویم تحمینه کاشته ام
که امید در دوشم نیکی دارم و شانه ببار نیارده ام که قدم بسایه اش
گذارم لمصنفه

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| دل می طپد ز شوق انصاف خدا را | ایش جل که دارم مرهم نبه دوارا |
|------------------------------|-------------------------------|

دلم در هوایت آویخته جانم ده و سرم سر فراز کرده دستی برو کنه
خدا یا همه توئی من کیستم و چون همه توئی پس از من چه میخواهی و من
چیستم خدا یا موصوفم و راه بس دور چسان رسم بمنزل مقصود کن
همچو خدایا کجاست جویم که همه جا توئی و چسان را نم بر زبان حدیث
دوئی خدا یا سری ده که بر اهت سایم و جانی ده که نثار است سازم

در لغت حضرت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

و در و د نامعد و د بر سر و بر کائنات که لولاک لما خلقت الافلاک
در شان او و صلوة زاکیات بر خلاصه موجودات که خاتم المرسلین
و خاتمہ کتاب مستطاب رسالت بنام و نشان اوست ہر قدر
شنایش خواہم بجاست و ہر گونه صفاتش بر زبان راغم سزاست
زبان قاصر و قلم کوتاہ بر تر از ان ذات باری اللہ و بر آل و اصحابش
اجمعین کہ طیبین طاہرین اند۔

اما بعد چنین گوید نیاز کیش در گاہ ذوالجلال را جہ
چند و لعل کہ لوث و آغشتہ بچشت دنیاے بے اعتبار و نعمت
جہان ناپایدار است کہ دنیا بشتابہ سرابیت در طلب آبش تشنہ
کایم و خواب یا خیالی است کہ از در و غفلتش مدہوش مدامیم ^{مصنفہ}

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| چو مینا پنبہ در گوشتیم و مدہوش | از مستی راہ گم کردہ فراموش |
| قیامش از رم چشم غزالان و حشت | انگیز تر و ثباتش از اداے |
| در اے کاروان متصور حقیقتش | بے حقیقی باشد ہر کہ گوید |

حقیقتش داند آن ماند که هیچ نداند اگر بچشم بصیرت ننگی
 آسایش در خواب یا خیالی باشد که کسی حکایت در وی را اند-
 راهی است دراز و بار بردوش در خوابم و از خودی فراموش
 لهذا اکثر اوقات بسماعت احوال بزرگان و بیان معانی اشعار
 برگزیدگان مصروف گشته با علما و شعرا و حکماء اطراف و کفایت
 عالم که وابسته دل بسته و دیگر منصب داران که صاحب درک و
 حوادثی فطرت و ذکا شریک بزم بودند نشسته از هر در سخنی و بهر جا
 حکایتی را نده هگی بالاتفاق مضمیر بر نیکه نبندی از احوال خود با چند
 غزلیات و حکایات بقلم آرم اگر چه اینقدر استعداد نبود بلکه برضاعت
 محض بودم اما بمضمون رد سوال ممنوع مسئول میرا مجید علیخان
 و مردان علیخان و ابومحمد خان و شرف الدین خان و حکیم شفاخان
 و حکیم میر سلامت علیخان و حکیم باقر علیخان و حکیم مرتضی خان و حکیم
 عباس علیخان و حکیم یادگار علیخان و حکیم میر باقر و حکیم عافیت طلب
 خان و حکیم طهف حسین خان و حکیم اکبر حسین خان و حکیم محمد تقی خان
 و شیخ محمد حفیظ و جامع للعقول و منقول مولوی ابوتراب و مولوی

محمد حسین و مولوی غلام حسین خان و مولوی ملا محمد فایض و حاجی ملا
محمد علی ساغر و میرزا محمد طاهر التخلّص به نیرسی حسین علیخان آقا و حافظ
تاج الدین مشتاق و ذوالفقار علیخان صفاد میر عنایت علی و خواجہ
ہمت علیخان ہمت و مرزا عابد بیگ خان ظہور و غلام ضامن اگر
و میر مفتون و غیرہ با جابت مقرون ساختہ بتحریر این رسالہ پرداختہ
سمعی بعشر تکرار آفاق گردانیدم لمصنفہ

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| عشرت کہ در زمانہ صد گوشت لطف دارد | تصنیف را سمعی عشرت کردم نمودم |
|-----------------------------------|-------------------------------|

و این رسالہ مرتب بفضل کردم۔

فصل اول۔ در احوال خاندان آصفیہ اید اسد دولۃ الی قیام
القیام و ابدانہ ششمہ فی تمادی الایام و ندی از احوال آبا
و اجداد کرام خود۔

فصل دوم۔ در ذکر غزلیات و رباعیات و افراد ی کہ بی مشیت
و نکر سر زو خانہ شوق ختامہ گردیدہ

فصل سوم۔ در ذکر حکایات عجیبہ و نکات غریبہ و لشد التوفیق و
الیہ المستعان۔

فصل اول در بیان احوال قدر قدرت قضا انتظام بندگان
 جم احتشام **سکندر** رجاه بهادر و در ضمن آن ذکر این نیایش
 تخت مسکن مالوف و موطن معروف آباد اجداد که از قوم کهنتری
 مهره اند در دار السلطنت لاهور و در آن شهر بمناسبت بلند و مراتب
 از جمند مشهور بودند تا در عهد حضرت عرش آشیانی جلالت الدین
 محمد اکبر بادشاه طاب مشواه وزیر اعظم فرمان ده معظم راجه
 لوط و رمل بهادر که قوم کهنتری تن دن بود برابطه قرابت سببی
 عرض نموده احکام شرف صدور یافته در پایه سریر سلطنت طلب
 فرموده همگی **سلا بعد** در شاهی جهان آباد صانه عن الفاد
 در درگاه سلاطین کامگار و خواقین عالی مقدار سجدهات شائسته
 کمر طاعت بر میان بسته و در زمان خیریت تو امان فردوس
 آرام گاه محمد شاه انار اشته داده جدا محمد را سه مول چند بر کاب سعاد
 انتساب بهر مند و کامیاب بودند هنگامی که عضد الدوله الباهر
 رکن السلطنة القاهره ماحی و مراسم بدیع و ضلال و محی و ممراب
 حشمت و اجلال صائب فکر را سخند بیز آسمان مرتبت آفتاب

ضمیر سلیمان دستگاه فتح جنگ نظام الملک نظام الدوله آصف جاہ
نور اللہ مرقدہ کہ ششہ عظمت از ناصیہ اقباشش بر سر سلطنت
می تابید و فروغ بارقہ ابہت از دوحہ برومند احوالش در چار
چمن خلافت بہم میرسید روانہ بجانب دکن میگردیدند اجر ض
واققانِ حضور لامع النور رسانیدند کہ رائے مول چند جہت
تمشیت امور ہمراہ داز زمرہ دولتمخواہ باشد مسئول شان با جاہ
مقرون گشت رائے مذکور ہمراہش بدکن روانہ گردیدند و
برسیدن فرخندہ بنیاد حمید را آباد از خلعت تعلقہ کرور گیری سر فراز
تا حین حیات بین الامثل ممتاز تعبدا از ان جد کرام رائے لکھی رام
بہ تعلقہ داری تعلقہ سمور و فی مملع گردیدند جہان پایہ رسیدند در
میانہ ہنگام مباہی و مفتخر و باناصر جنگ شہید ہمسفر و در عہد
امیر الدولہ امیر الممالک آصف الدولہ ظفر جنگ مشہور بصلابت
جنگ بہمین عہدہ معمور و در شیوہ راستی و درستی مشہور تا زمان
نواب غفر آفتاب معلی القاب شوکت انتساب قمر رکاب فلک
جناب نظام الدولہ نظام الملک آصف جاہ ثانی میر نظام علیخان

بهادر نورالتدمر مرقدی که سپهر بلند پای پیش مایه بلندش کمتر پایه و افتاب
 جهان تاب از پر تو ماه عارضش احقر سایه دیده روزگار همچنان عدالت
 پرورد بذل گستر و عطا کوش و خطا پوش ندیده و گوش زمانه مانند
 اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده و اطوار سنجیده و افعال برگزیده
 اش نشنیده هر قدر زبان به شنایش بر کشایم از عهد اندک
 اذان بر نیایم عدش دست ظلم را بسته بود و بذلتش دامن فقر را
 پیر گوهر میفرمود هر که رویش دید روی خود را نتوانست برگردانید
 ز به خوش طالعی که طالع از طلیعه طالعش منور و خجی صاحب
 اقبال که اقبال از قبل اقبالش بهره در نازم بطلان خود که جبین عجز
 بر قدمش سائیدم سر مبارکات بگردون رسانیدم و بحر اتیانامی
 رسیدم نخستین بخدمت موروثی سرفراز گردیدم تفصیل این اجمال
 اینکه حیدر ارام را به لچمی ارام که احوالش مذکور گردیده مدتی باین شغل
 اشتغال میورزید مگر چند سالی از ناموافقی راجه بهادر که بدیوانی
 سرکار عظمت مدایر سپرداخت شیوه کناره گیری را شعار خود ساخت
 و هنگامی که رکن الدود که مرحوم بخدمت دیوانی سرفرازی میداشت

باستقواب شمشیر جنگ بہادر مرحوم کہ با نواب غفرانآب
 بخصوصیت خاصی ممتاز بودند بظہانش بسیار تعلقہ سورونی را
 بایشان واگذاشتند تا وقتیکہ از نیرنگی زمانہ بوقلمونی بحکم
 کار گزاران بتامر حلہ پیامی عالم فنا گشتہ بمرض اسہال ازین
 عالم در گذشت پنج فرزند ارجمند یادگار زمانہ گذاشت - اول رے
 نانک رام دوم والد ماجد این نیازمند در گاہ الہ رے ناراین
 سوم رے رگناتھ داس چہارم رے بھوانی داس پنجم
 رے موہن لعل کہ ہلکی حامل درک رسا و حاوی فطرت و ذکا
 بلکہ در ہمہ علوم کمابینغنی لیاقت تام و استعداد تمام داشتند و
 رے نانک رام کہ از ہمہ بحسب سن بزرگ تر و براے مستقیم
 و ذہن سلیم و علم دہنر بے نظیر و صائب فکر و باتدبیر بودہ بتعلقہ
 سورونی سرفراز گردیدہ تا بیچہ سال تمام کامل الایام بہمین کار
 اشتغال میوزیدند و روزگار عیش و کامرانی میگزرا نیدند
 روزے نبود کہ جشن عیش تازہ برپا نمی نمود و شبی نگذشت
 کہ در محفلش سامان عشرت بے اندازہ مہیا نگشت خصوص بہکام

عرس مولائی مشکلاشا علیه التحیته و الشنا چون قاعده اهل دکن
 آنست که هر سال بتاریخ نهمتد هم ماه جب اصناف انام از
 نزدیک و دور گننام و مشهور فقیر و امیر و صغیر و کبیر و مسلمان و هندو
 با تجل بسیار از اهل بلده مع توابع تاشصت گروهی و مسافران
 هر شهر و دیار از همه گروهی زیاده از ده لک فراهم می آید چنانچه
 از کوه مقدس تاشهر که مسافت شش گروه می باشد بقدر یک
 شبر زمین خالی نمی ماند بلکه اطراف کوه مشرف تاسه کرده چون مور و
 بلخ بر سر یکدیگر از کثرت ازدحام افتاده بیچاکس راه آند و شند
 ابرضا و رغبت بدیگر نداد در آن ایام فرصت انجام تا چهار روز در آن
 کوه با جمیع رفت از همه گروه بعیش و عشرت گزرا نیده بکام
 دل روزها شب و شبها بزور رسانیده و در همه اوقات در خدنگدازی
 فقر و مساکین هندو و مسلمان علی الخصوص جنکم و گوسائین و بیراگی
 و اوداسی و جوگی و یهمن و غیره نمی آرمید و خیرات مبرات در
 معابد هندو یعنی جگستاته و بالاجی و بنارس و اود و بندر این و پرا
 و گیسدا برت آن که بفارسی عبارت از خچ صاور و وارداست

تا الحال جاری داشته و راه ممر خراجش آنست که مبلغ
 سجد یک روپیه نزد ساہوکاران تا منافعش باین مصارف
 آید گذاشته اگر چه این بے بضاعت ہم در آن اما کن مذکورہ سدا
 برت با سیدارد اما مدارش ہر ماہ بنقدی میگذارد اکثر بمصاحبت
 علما و فضلا میگذرانیدند روز و شب پیشین تذکرہ الاولیاء و
 نفحات الانس بسر میکرد و بارہا نیاز مند در گاہ الہ و راجہ
 گویند بخش بہادر را مخاطب می ساختند و بارشادات نکات توحید
 می خواندند بلکہ آنچه دارم از آنجناب و این پرتو از ہمان آفتاب است
 اینقدر التفات می نمودند کہ پسر خود راے لکپت راے کہ بعد انتقا
 آن بزرگوار و یکٹھہ باشی و مدت ہفت سال بتعلقہ موروثی سرفراز
 بودہ بمرض اسہمال و دلعت حیات متعارفہ نمی فرمودند
 و بفضلہ ہنگی صاحبان اولاد خلف و احفاد ذمی شرف بودند چنانچہ
 از عمومی کرام راے نانک رام یک پسر سابق الذکر و از والد ماجد
 این نیاز مند در گاہ الہ و راجہ گویند بخش کہ الحال بصوبہ داری برابر
 دھستہ بنیاد اورنگ آباد از حضور فیض گنجور شرف بہا ہات

یافته و از راهی که گنجانده داس دو پسر بوجود آورده یکی رام جی نام
 که انتقال نمود و دوم را سیتل داس که بتعلقه داری الیگندل با
 جمعیت چهار هزار سوار و باز بنیبه مفسدان اندیاز شتافته و از راه
 بھوانی داس یک فرزند مسمی بر راه بالکشن که الحال بکار پردازی
 شمس الامر ابراهادر که جاگیر داری و دو لک روپیہ ہستند۔
 و جمعیت ہفت ہزار از سرکار عظمت مدار و از ممتاز و از راه موہن
 لعل قادر متعال یک فرزند بوجود آورده انتقال کرد و این نیازمند
 در گاہ البسن دہ سالہ بود کہ والد ماجد از دنیا انتقال نمودہ راہ
 و یکشنبہ پیہودند عمومی بزرگوار یعنی راہ نانک رام پردیش
 می فرمودند تا ادائیکہ بندگان قدر قدرت قضا انتساب غفرانتاب
 از ہمہ پیہو سلطان بفتح و فیروز می بفرستدہ بنیاد مراجعت فرمودند
 از آنجا بروفق افزائی بیدار لوائی جہان کشائی را فلک فرسا نمودند
 این نیاز کیش نیز در رکاب والا بود تا آنکہ موکب اجلال ارادہ بیشتر
 نمود و ہمراہ ناظم جنگ بہادر کہ نیابت صوبہ داری فرستدہ بنیاد
 بنام نامی واسم گرامی بہادر معز گردیدہ فرمان ترخیصی رسید با

محالات یتما پیوسته و ادبچه و غیره می پردازم و بعد ساخته مرہٹا
 کہ حضور پر نور رونق بخش مستقر الخلافه بودند جهت استقبال سر قدم
 ساختم و چون ارسطو جاہ بہادر کہ ارسطو کے زمانہ بودند جهت بعض
 وجوہات کہ بمقتضای فدویت و دولتمخواہی است در پونہ اقامت
 نمودند ہر کسے خواست کہ خود را بعرضہ آورد و گوے سر بلندی از
 ہنگمان بہر دغافل ازین کہ چیزے کہ خدا نخواست پیشرفت مردم
 کجاست عالی جاہ بہادر کہ از ہمہ فرزدان جناب نواب غفر ^{لہ} تھا
 بزرگ تر بودند باغواے بعضی ادبائش مثل سداشیو رندے کہ
 مراتب زمینداری ادنیٰ داشتہ علم لغبی و فساد افراشتہ وقت
 شب کہ ہمہ ارکان دولت و اعیان مملکت از غدر و کمرشان
 در خواب غفلت خروج نمودند بندگان والا از جنبش این باد فتنہ
 انگیز از جاہ جنبیدہ میر عالم مرحوم را کہ علامہ زمان و داناتی دوران بودند
 جهت مشورت طلبیدہ از آنجا کہ راے بہادر موصوف نزد خداوند
 نعمت سنجیدہ و پسندیدہ بود با جمعیت کثیر بہ تنبیہ باغبان مامور نمود
 ہنگامے کہ قلعہ بمیدر بدست تصرف باغبان رفتہ پاے کوب چون

اجل معلق بر سر شان شتافته قلعه را گرفته مفسدان ننگ هزیمت
 را پیش نهاد خاطر ساخته شتابان خود را بصلح خجسته بنیاد انداختند
 میر موصوف بیاداری و مردانگی عالیجاه بهادر را به دست
 نموده راه فرخته بنیاد پیوند در عرض راه عالیجاه بهادر خود را محسوم
 کرد و میر موصوف بفتح و فیروز بی بیدر آباد رو آورد و بحضور اقدس
 رسیده قد مبوس گردیدند و قلعه بیدر که بقبضه سیدی امام خان
 بود از بلی خبری بقبضه باغیان آمده قلعه را مذکور ما خود و معاتب
 شده در آن ایام شمشیر جنگ بهادر که از یگمان زیاد به خصوصیت
 خاص منحصر گردیده از تشریف نظامت بلده و کور گیری سر
 مبامات بر فلک می سائیدند این نیاز کیش را از حضور ساطع النور
 بکار پردازی تعلقه موردی سر فزاد گردانیدند و از عجایب
 زمانه اینکه آن آوان گرانی غله بسر حد انتها بود فضل الهی شامل
 احوال این نیاز کیش شد اگر چه از دست این بیدست و پا
 درین خصوص هیچ بر نمی آید اما دست عنایت جناب باری یاری
 و دستگیری نموده روز بروز افزونی غله می افزود و باین سبب

عنایت خداوند بیشتر از پیشتر گردیده هر دم مجدداً تلمطفت
 و نوازش از حضرتش بظهور میرسد و با و از کیفیت ارزائی
 غلکه که با طراف و اکناف پیچیدار سطوح جاه بهادر که در پونه می بود
 زیاده از حسن ترددات باین نیازمند مراسم مهربانی میوزنید
 اتفاقاً احوالات را و پیشت پردهان دگرگون گردید انقلاب
 جدید و رنگ تازه از زمانه پدید آمد بهادر موصوف طرح بر آمدن خود
 که کمون خاطر شریفش بود چیده از آنجا که عزل و نصب تعلقه
 در خاطرش مضمحل بود منظر الملک را معزول فرمود سند تعلقات
 سکتل و دیول قدره و کوئل کتده و معسل گده و امیر آباد کو دل
 و غیره که بطول ساحتش از کنایه کشتا تا فرخ نگر است بنام
 این نیازمند درگاه اله کرده فرستاد فی الفور بحضور لامع النوا
 کیفیت اسناد بے طلب و درخواست از بهادر موصوف
 معروض داشتیم که در باب دخل و عمل هر چه ارشاد فرمودند
 بزبان الهام ترجمان که مبارک باد آداب شکر به بجای آورد
 نائب ما بر اے ضبطی و ششش روانه کردم و در زمانی محدود

بهادر و صوف باینل مقصود که گذاشت چو تخته صوبه محمد آباد بیدر
 و غیره از او پندت پرده بان است باسمان آستانه خداوند
 نعمت جبین سجده شکر گزاری سودن الحق عهد سلطنت آن قضا
 نظم قدر قدرت هر روز روز عید و بهر شب شب برات بود و مزاج
 و باج کثیر لایته باجش بادنی تهریبی توجع عیش و عشرت میفرمود
 و هر بار جشن های عظیم پامی کرد که خروش و دوله شادی
 و زمزمه مبارک بادی از فلک می گذشت و همه سرداران و
 امرایان و ارکان دولت و اعیان مملکت را بمنصب و خطاب
 خانی و جنگی و دولتی و ملکی و امرائی کامیاب نمودند بلکه اسباج
 مرام جمیع طوائف انام فرمودند رقا صان دامن دامن گهاک
 مراد چیدند و قوالان بخوش آهنگی خلایع فاخره پوشیدند و علما
 و فضلا بسبب قدر دانی و جوهر شناسی مستفیض گردیدند و شعرا و
 شاعرین بصلحایات لایقه سر مبارک بر فلک سائیدند و غریب و مساکین
 از زر پاشی از پریشانی بمقام بے نیازی رسیدند چشم اهل
 زمانه مانند آن نور چشم زمان گاهه ندیده و گوش خلق جهان

مثل خلق آنجان جهان نشنیده کیفیت اطوار برگزیده و افعال
 پسندیده و ظهور کارهای نمایان و متین و تیار و جشنهای
 زیبا و رنگین از تاریخ شاه تجلی فی الجمله لایح منجلی است و چون در آن
 روز با منظر الملک دست تطاول بتعلقات کژپه کشوده راه وادی
 بغی و فساد می پیمود نیازمند درگاه اله ابن عسکرام را می لکپت را که
 جنت مامی فرزند را می نایک رام را بعهده کرد و گری از حضور
 پر نور سرفراز و خود بعنایت خداوندی بملاک کژپه و جمعیت
 چهار هزار سوار و بار ممتاز آنچه از تزداد نمایان بظهور رسیده
 بر هیچکس پوشیده نیست بلکه ذکرش فضولی است چنانچه همه
 سرشان آن ضلع را مثل راجه چول که جمعیت ده هزار پیاده
 و سوار داشت و غیر آن همگی مخدول و منکوب شده ملک شان
 بتصرف او لیا می دولت ابد مدت آمد و از اتفاقات بلا سنتها که
 سرکار عظمت مدار کمپنی انگریز بهادر بر سر رشته مجدد جاری گردید
 ارسطو جاه بهادر جهت رسانیدن اخراجات آنها که لابد افتاد
 علامی فهای می علم بهادر که دانا زمانه بودند و گوئی سبقت

از همه دانشوران می‌پویند بطرف گیتی بلهاری فرستادند تا بندوبست
 آن ضلع نمایند و داخل آن را بمصارت و مخارج پلاطین مذکور رسانند
 درستی آنجا را به نیازمند درگاه اله که رسوخیت تمام بمیر موصوف
 داشت و گذاشتند تا زمانی که گذاشت تعلقی است مذکور خاطر
 دریا ذخائر والا گشته از ادوئی تا سرحد کرپه و غیره که بر اے اخراج
 پلٹن مقرر بود همه را گذاشته حسب الطلب بخدمت سر اسر سعادت
 شتافته شرف قد مبوسی و ملازمت دریا فتم در اے لکپت را
 جنت مادی چون و دلعت حیات کرده خداوند نعمت تعلقه کرورگی
 را مجدداً به نیاز کش سپردند بهر آن آوان جشن شادی مرشد زاده
 آفاق سکندر جاد بهادر اید الله شمته و ابد الله دولته در کمال
 تجلی دزیبائی بپا کردند و منزه شادی بفلک همفتم رسید و دیده
 کو که بلند آوازه گردیده هر طرف پرمی پیکران سین بر برامش
 گرمی و هر جانب خورشید طلعتان مه پیکر در دلبری زرین شور و سرور
 جان جهانیان سرور گردید از بس عیش و عشرت بود بر دلها
 اهل عالم عالم فرحت رسید چندان نعمت هاے گوناگون گسترده

که همه که و مه از مانده اش فائده یابرداشتند و آن قدر خوانها بنجانها
 فرستاده که از بسیارش مردم انبارها را پناشتند و جمیع عساکر
 و انصار از ملازم و سرور و اُمراء و منصب دار بلکه همه جیره خوار سرکار
 عظمت مدار با قرائش ماهوار و جاگیر و خطاب بهره مند و کامیاب
 گردیدند و بمناسبت بلند و مراتب ارجمند رسیدند در بدر و روزه
 عشرت کشودند و خانه بخانه جشن عیش برپا نمودند و اسطو جاه بهادر را
 از افتخار و عزت بخشی سر افتخار با و بجز عزت رسانیدند و در جلدوی
 این عطیات جان مع مال تصدق فرق مبارک گردانیدند اگر چه
 جشن های عالی مثل جشن شادی عالیجاه بهادر که جشن عظیم
 و باهتمام ضرب الفل خلائی در جشن های اکابر سلف و خلف
 بالتمام بوده و دیگر جشن های دامادی اولاد و احفاد و آل امجاد
 که حضور ساطع المنور برپا نمودند و اعتبار برابر هر یک افزودند
 باین جشن نمی رسید بلکه در جنب این جشن همه جشن های بزرگ
 گردیدند و همچنین هر سال جشن سالگه مبارک با کمال تجل و زیبای
 پیامی فرمودند و همه مشاهیر را که باین تقریب عقده کشائی قسمت

خود بنا کرده بهره مند میبودند از آنجا که زمانه ناهنجار همیشه بر یک
 و تیره نمی ماند و هر خوشنودی را عاقبت سبیل بغم و اندوه میگرداند
 در مزاج و مزاج کثیر الایتهاج حضور عارضه رود و نموده روز
 بروز از جاده اعتدال بدر رفته مرض در اشتداد می بود تا بنا برین
 هفدهم سال ربیع الثانی سنه هزار و دوصد و هجده داعی حق را
 لبیک اجابت گفتند و ازین جهان فانی به بهشت جاودانی رفتند
 لمصنفه

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| کرد از جهان چو مهر ریس دکن عرو | آفاق سر بسر شده تاریک در نظر |
|--------------------------------|------------------------------|

محابه آنجناب از حیطه ضبط افزون و از حد و حصر بیرون است مثل
 آنکه بزور بازو و مردانگی ممالک دکن را به یگانگی بدست
 آورده بعد حادثه ناصر جنگ شهید چندی که امیر الممالک امیرالدوله
 سید محمد خان ظفر جنگ مشهور به صلابت جنگ انتظام امور ریاست
 میدادند لیکن چنانچه باید از عهده آن بر نیامده از سر بزمین
 بنادند تنزل در ارکان سلطنت افتاده آن قدر قدرت
 بنفس نفیس تمشیت امور سلطنت کرده ریاست را رونق

تازه و آبروے بے اندازه بخشیده جان نوی در جسم ملکست
 و میدند مقارن آن مهیم پیشو سلطان بود که آنرا از آئین بهین با اتفاق
 امانی سرکار عظمت مدار کپنی انگریز بهادر با تمام رسانیدند و از مراتب
 دور اندیشی که منظور نظر کیا اثر قوام دولت ابد مدت و دوام
 سلطنت است با امانی کپنی انگریز بهادر موافقت اهم و مراقت
 اتم فرمودند و عهد نامهای مشتعل بر قطع بیگانگی و دوام بیگانگی تحریر
 نمودند و از ابتداء جلوس سینت مانوس بر چهار باش ریاست
 تا ایام وفات صد ها شکست بر غنیم دادند و هزاران ابواب فتح
 و فیروزی کشادند اگر کیفیت این بقلم آید کتابی مبسوط می باید
 چنانچه میر عالم بهادر قدرے ازان احوال خیریت مال بتحریر آورده
 اند نیاز کیش که دست گرفته جناب والا است اگر همه عمر زبان
 بشکریه کشایم از عهده یک از هزار و اندک از بسیار بزیایم
 بعد این حادثه نجنگاه عنایت یزدانی شامل حال بر ایگر دیده
 زمزمه شادی و ولول مبارکبادی از ثریا به ثریا رسید یعنی ارطو
 جا به مصلحت دیدار عاظم سرکار عظمت مدار کپنی انگریز بهادر ثواب

ثابت جنگ که بعهده سوال و جواب مامور بودند بندگان کیوان رفت
 مریخ صولت جبرئیل خصلت عطار و فطرت فلک قدرت تجشید
 حشمت دارا کے زمان درستم دوران فلاطون و هر دآرسطوی
 عصر که رفتش رفت از آسمان برده و دستش خوان و سستی
 گسترده که وضع و شریف خورده تمکینش کوه را کاه نموده و حملش
 گوئی سبقت از علیمان روزگار بر بوده اگر سکندر ثانی بودی
 قدر سکندر وقت دریافت مینودی ز به عادی که عدل نفعان
 میکند که کسے با فریاد مانمیرسد و خبی با ذلی که بذل نانش هامی نماید
 که غریبی دامن بختایش مانمی کشاید آسمان بآن رفعت در ایلوش
 ادنی سایه گستر زمین باین وسعت قطعه از ملکش مختصر آسودگی بعهدش
 در مہد بہ آرام و ظلم در سلطنتش چون بنگ خورده بغرود گے
 صبح و شام سقراط با آن دانش در پیش حکمتش دست بسته
 و بقراط با آن بنیش به پیش دشتش بپنجه نویسی نشسته
 خوش طلعتی که یوسف از خجالت خود را در چاه کنعان انداخته
 دژ بیا قامتی که سہی قاتمان از خجالت قامتش بیلو تہی ساخته

حشمت پیش حشمتش در جلو عظمت با عظمتش پیش روحانم
پیش همتش بادینشین و خستش از گشت جودش خوش
چنین درین زمان نوشیران اگر بودی داد خواهی از عدلش
نمودی - لمصنفه -

خوش طالعیم بین که آقام همتا و نظیر خود ندارد

عالی نهی که فهم بفهمش نمی رسد و آلاذهنی که ذکا و ذهنش در
اذان نمی گنجد رفعت فیالش کوه. ابریز پا آورده و خنطوشش
باله ماه را در زنجیر کرده سمندش چون مسجدی از مشرق بمغرب رفته
بجولان باز آید سایه دی شام که خود را لنگ لنگان بمغرب باند
تلخ خروشش باج از تاجداران می ستاند و بال کبوترش سایه چون
هوا بر سر سلاطین می گستراند رسم رسمی که رسم بزمش کمتر از زال
و بهرام را می که بهرام در هیچایش از بون تراز دشمن بد سگال
خیالش تا بسرحد رسیده همچو آهو بوش گم کرده رسیده
خنجرش در سینه اعدا جا کرده و تیرش در جگر بدخواه پله برده
نیزه اش در چشم بد بین خلیده و تیرش سر خود سران پرانیده

کنندش گردن مخالفان بسته بدار کشیده و کلمه تفتیش
در حدقه چشم منافقان چون مروکب دیده جاگزیده حاکمش چون کند
خصمان را بدام آورده و گزانش مغز سر غنمان را پاسبان مال کرده
عکس قبه سپرش بر پشت دلاوران آبله نمودار گردانیده و شمشیرش
بر خود میلان رسیده شکاف بپایان رسانیده پایه اش بر تراز
همه پایها و جایش افزون تر از سایر جایها لمصنّفه

| | |
|--|---------------------------|
| نیازم دست آن سلطان حجم جاد | بسرگزاشت تا بگذشت ماز ماه |
| در ساعت سعید که بهتر بود از شب قدر و روز عید رونق افزائی | |
| چهار بالش فرمان گردائی گردید لمصنّفه | |

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| فلک گفت احسن جلوس سکندر | سر مبرکشان باد محتاج این در |
| الهی بصدد شادی و شادمانی | عروس جهان بادش از مهر و بر |

و اسطو جاهد بهادر باز از خلعت مدار المهای سر بلند میگزیدند
یکسال زیاده نگذشت که عمرش بپایان رسید و راجه اندر بها در
که پیش دست مدار المهای مرحوم بوده انتظام مهابام اموری است
و مملکت مینمودند از آنجا که این بابگران و ابر سر نتوانست برداشت

از پافستاده تن به تنگب گرفتاری در داد و نواب محله
القاب گور ز جبرل بهادر از استماع این خبر وحشت اثر یعنی
رحلت غفران تاب متأسف شده خریطه با مشعر بر تعزیت
حضرت جنت ماواے و جلوس میمنت مانوس والا فتادند
و درین ضمن که خبر رحلت نمودن ارطو جابه بهادر شنیدند نظر
بوحدا ینت سرکارین که قیام و انتظام دولت حضور پر نور را
فی الحقیقه مانوق دولت خود تصور می نمایند و مصلحتاً خریطه
در مقدمه سرفرازی مدار المهابی می علم بهادر که دانای
زمان و یگانه دوران بودند روانه گردانیدند حضور پر نور از فرط
عنایت و نوازشیکه بمیر عالم مرحوم می نمودند حسب الایمان
نواب موصوف میر مرحوم بجماعت مدار المهابی سرفراز فرمودند
بهادر مغزشکر عطیات بجای آورده آداب و تسلیات
گسترده نذر سرفرازی گردانیده بکار خود مامور گردیدند سال
اول به تقریب تیاری جشن سالگرد مبارک در حضور ساطع النور
عرض نموده که از راه ذره پروری کرم فرمایند و بقدم میمنت

لزوم خانه فدوی را رونق بخش و شرف اندوز نمایند
 بلین تقریب ارکان و اعیان و امالی شهر همه با جواهر گران بها
 و لابی پُر صفا مخلع گردیدند و تمامی سرفرازان و بزرگان شرف و عزت
 رسانیدند چنانچه منیر الملک بهادر که بمرتبه دیوانی بادشاهی با ^{جمعیت}
 و جاگیر بسیار با تقارن و شمس الامر بهادر که با جاگیر سی و دو ملک
 روپیه و بخشگر سی هفت هزار سوار و بار و پایگاه سرکار عظمت مدار
 ذی اعتبار و شهریار الملک بهادر با جمعیت و جاگیر از حد
 افزون سرفراز و امین الملک بهادر و رفعت الملک بهادر و
 جرات جنگ بهادر با جاگیر است و تعلقات و جمعیت از خضر
 بیرون صاحب اختیار و نور الامر بهادر و بهرام الملک بهادر و
 امجد الملک بهادر و حسام الملک بهادر با جاگیر است و جمعیت
 کثیر مبارهی و مفتخر و اعتصام الملک بهادر و رشید الدوله بهادر بنصب
 منشی گرمی و جاگیر است لایقه بهره ور و بخشی الملک بهادر و
 افتخار جنگ بهادر بمرتبه بخشی گرمی فوج سرکار عظمت مدار و
 جاگیر است متعدد محترم و ضیاء الملک بهادر و ضیاء الدوله بهادر

بخدمت عرض بیگی سرکار فیض آثار و جاگیر است بشمار مکرّم
 و انشرف الدوله بهادر و تهوّر جنگ بهادر و محکم جنگ بهادر و
 یاور الدوله بهادر و سکنه الدوله بهادر و شهریار الملک بهادر و محترم
 الدوله بهادر و غالب الدوله بهادر و جلال الدوله بهادر و تمامی بجایگیرات
 و جمعیت بسیار کامکار و طالب الدوله و امیر الدوله بهادر که بعهد
 خانده سامانی و سید نصرت بدار و غلّی هرکاره و دار و غلّی فیل حانه
 و سعید الدوله بهادر بخدمت شهنشاهی و نیابت صوبه دارمی و دار و غلّی
 هرکاره علاوه جاگیر است و جمعیت ذی اقتدار و محمد سبحان خان
 بهادر و نیاز بهادر و سلطان بن و سایر برادران افغان از جاگیر است
 و جمعیت افزون کاسیاب و راجه کیوکل کشن و راجه خوشحال چند
 و راجه شیو پرشاد و راجه سر سیمان و راجه روپ لال و راجه
 دیاب بهادر و راجه میان رام و راجه گویند بخشش و نیازمند درگاه الله
 مصنف کتاب بجایگیرات و جمعیت بین الامثال ممتاز و مرجع اند
 و بخواهرات و مناصب و خطاب علی قدر المراتب سرفراز و کامیاب
 شدند و راجه مهی پت رام قبل ازان بموجب حکم قضایا جریان

بندگانِ عالی متعالی بر مهم سندی در کھوجی کوسله و غیره مرطها شناخته
 ازین واقبال خیریت مال والا بر مرطها خلف یافته بهگی
 بپاداش رسیدند و ملک برار و فیسره را اولیاے دولت
 قاهره متصرف گردیدند راجه موصوف برائے تشییت و انتظام
 در آن ضلع می بودند تا حضور پر نور فرمان قصص اجریان در طلبش
 روانه فرمودند حسب الطلب بعثتہ بوسی عالی سرفراز گردید طلب
 پیش دستی دیوانی دست و پا زونی بسیار کرده بجای رسید
 از روشهاے ناسنجیده اش میسر لم موصوف بحضور عرض
 نموده باز بر کار سرکار که سابق مامور بوده روانه فرمودند و از تفقدات
 بے نہایاست که در بدو حال بر این نیاز مند درگاه الهی فرمودند
 بحضور پر نور عرض نمودند که شخصی برائے انتظام مہام می یابد و
 مہاراجہ چند و لعل بہادر قابل این کار درین سرکار نیست باین
 عہدہ سرفرازی یا بدعوضتہ میسر موصوف با جابجاء مقرون
 و عنایت خداوندی بر سرفردی از حد افزون کہ بہین اقبال
 ہمایون تا حال تحریر کہ سنہ یکہزار و دود صد و سی و چار باشد

بر تمشیت امور مروجہ و مملکت و دولت را از آفات و عیبات
 کہ مورث بدنامی است مصون داشته و قدمی از حباب و نکمکالی
 بیرون نگذاشته شکر این عطیات بجای آ آورده حتی الامکان
 بتعمیت میر موصوف و مزاجداری خداوند نعمت کردم ہمداران
 آوان طلب نواب حشمت جنگ بہادر از جانب نواب گورنر
 جنرل بہادر بر اسے رو بکاری کار ہا گردید بموجب معروضہ میر
 موصوف از حضور پر نور حضرت حاصل کردہ رو براہ آورد چون ایام
 حیات و بین راہ منقضی گشت بہ مقصد نرسیدہ در گذشتہ نواب
 گورنر جنرل بہادر از دریافت این کیفیات نواب کپتن طاس
 سدہ نام بہادر را با خریطہ بحضور پر نور بکار سوال و جواب فرستادند
 بہادر موصوف با اتفاق میر عالم بہادر شرف اندوز حضور
 ساطع النور گردیدہ بخلعت و جوابہ سر مبارکات با وجہ افتخار رسانیدند
 در اجہ ہیبت رام کہ بنیال بدخصالی متخیل بودہ در ملک برار
 قرار نیافت لہذا بندگان عالی متعالی اورا معاتب فرمودند بعد
 معزولی بطرف قلعہ شکر شافت و صوبہ برار و اوزنگ آباد کہ خالی

از حکومت بود میر عالم بهادر با اتفاق نواب کیپن سد هنام بهادر
 تجویز روانگی برادر عزیز القدر راجه گویند بخش بهادر را نموده در
 حضور لایع النور خلعت سرفرازی صوبه دار می صوبه برار و
 صوبه بخش به بنیاد اور رنگ آباد با جمعیت ده هزار سوار و ده هزار
 بار عنایت شده رخصت فرمودند از آنجا که بندگان قدر اقدار
 اکثر مائل صید و شکار بودند بطرف سرورنگر نهضت اجلائی فرمودند
 آهوان با مید شکار سر برایش نهادند و طائران سعادت
 خود دانستند بام افتادند و ارکان دولت و اعیان مملکت از قبیل
 میر عالم بهادر و منیر الملک بهادر و شمس الام بهادر و شهریار الملک
 بهادر و اعتصام الملک بهادر و حسام الملک و امجد الملک بهادر
 و بهرام الملک بهادر و دیگر اعزّه و نیاز کیش که در رکاب ظفر
 انساب بودند از تقسیم شکار بعزت بخشی و افتخار جا بهنای همه
 راتاده فرمودند آنکه بکمال سرور سعادت کرده بدولت حنائی
 مبارک تشریف آوردند اکثر مزاج مبارک مائل بطرف علم عربی است
 که میعالم بهادر را بتخاطب سرفراز میداشتند و همه علما

عصر ارشادات زبان الهام ترجمان را باب زرمی نگاشتند تا مدت
چهار سال و چهار ماه و هفتده روز میر موصوف بخدمات نمایان برگزیده
آفاق بودند تا که از کج رفتاری سپهر کجدار که بیک گونه نمی ماند مرضی
مهلک به مزاج و هاج میر صاحب موصوف تاری گشته ازین
عالم درگذشت لمصنفه -

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| از خلق نیک لطف عالم نموده بود | حیرت بر حلتش به آفاق را گرفت |
|-------------------------------|------------------------------|

جهانیان همه در افسوس و جهان از آبادی مایوس محامد شیرینش
اینکه هر چه مایه در مدار الهامی فراهم نمودند سر مایه جاودانی فرمودند
چنانچه کشته از دریای موسی بنا کردند و میر ساگر را که موج دریا
محبط است بحیثه حدوث آوردند و در بلده که از قلت آب خلاقی
تشنه کام لبها پر کرده و جانها را از سرده بتیاری آبیاری
نهر سیراب و شاداب گردیدند و سراپا از بلده تا بزرگوار که متصل
کشناست و از جانب غزلی تا همتا باد جبهت سکونت مسافران
و بر اے رونق افزائی بندگان و الا و تماشای ساکنان بلده
بارہ درمی که نمونه بهشت است در کمال آراستگی و پیراستگی

بر لب دریای موسی که هر هنرش موج بر موج سلسبیل میزند
 هر شمره اش بر ابری بطوبی میکند تعمیر کرد و نیز بر آس تیار
 حصار که بلا سے معلی و جریان نهر حینه مبالغ خطیر فرستاده علما
 آنجا بمصارف آنها آورند بندگان دالا ازمین ساخته ناگزیر
 متاسف و دلگیر شدند نیاز کیش را یاد فرمودند ارشاد نمودند
 الحال که رنگ زمانه دگر گونه گردیده نخلستان ریاست را بدستاری
 سعی آبیاری نمایند عرض نمودم گل این شمر بدست مبارک است
 ارشاد و الا شرف صدور یافت که ازمین ماجرا نواب کپتن سدهنام
 بهادر را آنگاه نمایند که درین امر چه معروض میدارند بهادر
 موصوف بدر بار معدلت مدار آده عرض کردند که از روند گذشته
 به نواب گورنر جنرل بهادر اطلاع داده میشود و بعد و صوح این
 کیفیات بر نواب مذکور خریطه مشعر بر تاسف از رحلت میصحاب
 مرحوم و تجویز فرمودن جهت انتظام مهام استحسان نمودند و منیر الملک
 بهادر نسبت دامادی بمیر میرور داشتند مستحق این پایبند شده
 سر خود سودند نواب کپتن سدهنام بهادر معروض داشتند

کلاً و جزاء مدارِ مہام انتظام امور ریاست را بقبضۂ اقتدار و
 اختیار نیاز کیش گزاشتند از آنجا کہ افضل الہی شامل حال
 است شبانہ روز و تقدیم خدمات مرحومہ در مناجاتی مزاج و بلج
 والا سعادت دارین حاصل می نمایم و در ظل عافیت ہمایون
 بکمال عیش و عشرت و آرام می گزاریم و در سال یک ہزار
 و دویست و سی و سہ ہجری بناے عمارت عالی مرکز خاطر فیض آثار
 متعالی افتادہ آغاز بناے نوید محل در کمال رفعت و شان نہادہ
 بعد اتمام جشن عظیمی بپاکر دند صلاے عام بگوش خاص و عام
 رسید قصری بآن رفعت کہ نظر در طاقش جلوہ گردیوانی بصفاے
 آن قدر کہ بسیرت بصر از ملاحظہ اش بر درارکان دولت از نکلتا^{نش}
 گہاے مراد بدانمان اپناشتند و اعیان سلطنت از بوتانش
 اثمار مرام برداشتند ہر گاہ خاطر دریا ذخائر جمیع وجوہ از انتظام
 مہام فراغت کلی یافت بطرف نظام آباد کہ بناے حضرت قدر
 اقتدار و باشجارد و انہار بچوشش گہا و ریاحین قطعہ بہشت
 برین است شتافتہ مستوجب سیر گردیدند و تا دو ماہ آن سرزمین

را آب درنگ تازه بخشیدند چه سواری در کمال تجل که سپهر از لحظه
 جوق جوق سواران در گردش زمین از مضرب خیام عساکر فیروزی
 از در طیش بوده از راه خانه زاد پروری در همین سواری خاص که
 مانند مهر تابنده درخشیده از اختصاص بخواصی چون ماه سایه افکنده
 عمت بر عزت افزودند نواب کپتن سده نهم بهادر مکنون ضمیر
 خیریت تخمیر خود معروض گردانیده که آرزوے آندازم که قدم
 میمنت لرزم رونق بخش خانه خود شود ملتس بهادر موصوف بشتر
 قبول رسید با دبدبه تمام وطنه ما لا کلام جلوه افروز شد بهادر
 موصوف استقبال ساخته از توجهات بے نهایت والامنتها
 آرزوے خود یافته پیشکش نمایان با فیل و جواهر گران بها
 دلالی چنیا پیش آوردند در دشنائی و آتش بازی در کمال
 تکلف و زیبایی نموده ملاحظه فرموده معادوت کردند اتفاقاً بسبب
 بعضی وجوہات نواب معلى القاب گورنر جنرل بهادر و نواب
 سده نهم بهادر را طلبیدند بهادر موصوف بشرف ملازمت حضور
 پر نور رسیده خلعت و جواهر پوشیده پانزدان رخصت بدست

آورده جانب مقصد روان گردیدند و بخانه نیاز کیش هم آمده از
 ملاقات خود سرور نموده رخصت شدند جناب علی القاب
 نواب ثابت جنگ بهادر را که از قدیم خیر خواهر بلا اشتباه حضور
 اند بجای بهادر موصوف روانه نمودند از آمدن نواب موصوف
 دوستان حمیم را سرور وافر و بهجت متکثر حاصل شده نیاز کیش
 با منیر الملک بهادر باستقبال رفته برای شرف اندوزی بحضور
 پر نور آمده حضرت قدر قدرت از فرط الطاف دست عنایت
 بسر نهادند بهادر موصوف از انتظام مہام کلاً و جزاً داد غوررسی
 دادند نیاز کیش تقریب ضیافت بهادر موصوف را نمودار
 فرط گیجگی تشریف آورده سرور بر سرور افزودند چون عهد سلطنت
 حضرت قدر قدرت آسایش و انیت جلوه یاسید بدو خانه
 بخانه زمزمه شادی بگوش جهانیان میرسد دل نیاز کیش
 خواست که تقریب شادی بر خوردار راجه بالا پرشاد بهادر کند
 آغاز جشن شادی فرزندان حبند از غرة ربیع الاول ۱۲۳۸ هجری منوم
 و ابواب شادی بروی کافه انام کشودم درونی افزائی بندگان

عالی را موجب میمنت و اقتخار دانسته معروض داشته از راه
خانه زاد پروری همچو آفتاب خانه نیازگیش را منور فرمودند
دل را بصدنیز تصدق فرق مبارک کردیم و مال را به پیکش و
پا انداز به پیش آوردیم لمصنفه

دشادی ببالسیدم از پیرهن | چو گلها که تازه دم در چمن

هرگاه بموہبت عنایت خداوندی زبان کشایم دراز می شود
و اگر قصه این عطیات هر قدر بیان نمایم کوتاه میگردد و در دیوار از
آفتاب از آفتاب روشن تر و مسند از جلوس مقدس همچو ماه
جلوه گر ارکان دولت مانند اختر بدور قمر مدور و سپاه و ششم قرینہ
بقرینہ دست بسته سر بسر ناز انعم که حق جل و علا در عہد مثل این
جهان پناه عادل آفرید و شاد انعم که جناب باری در سایہ همچو آفتابی
پرورید طرفہ عنایت که با علیا جناب بخشی بیگم صاحبہ قبلہ و تهنیت
صاحب کعبہ و سایر محلات انبساط بانسب انجستیدند و بدل عقیدت
منزل ابواب فرحت و شادمانی کشودہ مسرت بر مسرت افزودند
و ازین عطیات کبری خاندان تصدق فرق فرقد سالی والا کردیم و نقد

سامان براسے ایشیا و مقدم شریف بہ پیش آوردم ساعتی متوجہ رقص
 مالقا کہ همچو لولی فلک بر قاصی پائے کوب و در فن خود ممتاز است
 گردیدند و آرایش و آتش بازی را بدیدہ پاک بین دیدند پس
 بکمال فرحت و انبساط از نشاط خرامان خرامان بدولتخانہ مبارک
 رسیدند بعد از ان مصدرع نواب ثابت جنگ بہادر گشتہ
 بہ ہمہ صاحبان ذی شان آمدہ رونق بخش محفل سور و بزم سرور شدند
 و بخاطر دوستی و خاں بہجت و افزا زودہ رسمی کہ شایان تقریب
 شادی است از جواہر و لالی بعل آمدہ بفرحت و انبساط زبان مبارک
 باد کشودہ مراجعت نمودند و نواب منیر الملک و شمس الامراء بہادر
 و شہر یار الملک بہادر و حسام الملک بہادر راجہت زینت
 بزم ارم نظم سکلف گردیدم و ہمہ ارکان دولت و اعیان سلطنت
 و ملازمان سرکار فیض آثار را موعود ساختہ شریک محفل نشاط و بزم
 انبساط شدند و ایام فرحت انجام شادی را قریب سہ ماہ براسے
 ہمین وسعت دادم کہ وضع و شریف بزم سور و سرور و سجواہر و
 پوشاک گران بہا و طعام ہائے رنگین لذیذ کامیاب گردیدند و

و شب گشت در نهایت بزرگ با جمیعت بسیار و فیلان
 بی شمار و تخت روانهاے از حد افزون در دشنائی و آتش بازی
 بر آورده مال بخیر بخانه رسیدم بفضل الله قسمیکه آرزوے دل
 تیاژ کیش بود یکمال فرخندگی و سرور مسرور گردیدیم شرح
 این جشن را بطول نوشتن موجب تطویل باشد و این رساله
 گنجایش آن ندارد ملا محمد فاضل کاشانی که در همه علوم مستاز
 و بمنصب و قانع سرفراز است در کتاب جهان آرا و حاجی ملا محمد علی
 ساغر که تصنیف ها دارد در رساله جشن شادی و دیگر علماے
 عصر که وابسته نیازمند درگاه الانیس و مجلس و درخوا
 اند در تصنیفات خویش بے کم و بیش به تحریر آورده اند هر که خواهد از
 کیفیتش کماهی آگاهی یابد رجوع بان کتابها نماید و شعراے
 فصاحت بیان بلاغت نشان که دل بسته و شریک بزم صحبت
 و رفیق صبح و شام اند مثل میرزا محمد طاهر شیرازی نیری تخلص
 و میرزا محمد جواد شیرازی حاجب تخلص و میرزا شایق نخبجوانی
 و حسین علیخان آیما و ذوالفقار علیخان صفاء غیر قصائد و قطعه و مآذره و
 رباعیات

گرز اینده بصله جات کامیاب گردیدند نبدی از آنها را ذکر می کنم

قصیده ملا محمد فایض کاشانی

| | |
|--|--|
| <p>که دهر پیر گرفته ز نو عهد شباب از سر خلایق پایی کویان کف زمان در قوس تاسر یکو اندر کفش مینا یکے اندر لبش ساغر که در چین و چگل ترکان گشتند خفیا گر تو گوئی سر و قد هر یکی گر دیده بار آور فروزان مشعل آتش چو خور از هر طرف بمر هو اگر دیدی سر تا سر بسان بیدین مجمر همه شبهایم دم شد ز رو سخر نمی بهتر که گردیده جهان کیسر ز گلزار جهان شوم تر رشوق قامت سلما بگردون سودا سر عر فلک را گرد نیلی خام عکس فریادونه</p> | <p>بیا ساقی بر افشان گلن پایر لاله کون ساغر ملک خندان فلک شان دان هو خوشبوین خم یکو در غمستان نیکو از وجد شور افکن برقص اندر بهر جانب صد و شیشه پندری نمایان گشته از چاک گریبان بار پستانها بنازک غده شهاب آساز بهر جانب بر گردون ز بس نند شعل آتش زمین شده وادی یمن همه روز خلایق شد چو شام صل از عشر چرا خندان نباشد لعل شانادان شادول ز عشق لیلی گل گشت قدید مجنون خم زمین شد غالی اندود عطر کاکل نسرین</p> |
|--|--|

ز کیو طره طرا بسبل شد کند آسگن
 بوصف ردی گل شد چون هزاران و هزار
 نه نمنا انس جهان شادند اینک قسایان
 لماک بسته صف وصف شادند قدح کهن
 بود از وجد دست افشان در ایوان فلک کیهان
 گرفته خوش بکف مینا بجای سر تیغ کین جویا
 جهانگیر است مهر از آن که آمد عکس مهر و یان
 چه ره یارب نند مطرب چافون میکند باقی
 چه شوخ جشن عیش است این که تیر از وجد برگزیده
 مه آمد عکس جام آیا که امین جبهه شادی را
 ای که جیشی بنا کرده وزیر مرصع است امین
 قدر قدرت قضا نظمی که تاثیر دل دوست
 چه جیشی جشن عیش و عشرت فرزند بلندش
 سپهر رفعت و عزت جهان شوکت و شمت
 ز سبب بخت جایونی که گردیده قرین اد

ز کیو دید مخمور ز گس گشت جادوگر
 دبان لاله نعمان شده از زاله پر گوهر
 نه تنها شد زمین عشرت فزا بر آسمان بنگر
 همه اهل و سهلا گو فرزون از حد و حصر و مر
 نه از جهان می شناسد تن نه از تن می شناسد سر
 بود بر جیس در نغمه بجای خطبه بر منبر
 بگیرد در نه چون یکسر جهان را ترکی از خنجر
 که ناهید از خود می چو و خرنواز خنیاگر
 بدستی نی بدستی دفت بجای خانه و تر
 که گاه از وجد نغمه فریه گوار شک شد لاغر
 خباب راجه چند و لعل امیر میرد گستر
 بود چون بحر بر یو گو بود چون ابر پر گوهر
 خباب بالا پر شاد آن که کوخشا بلند اختر
 که نور ماه روی او شد از مهر فلک نوز
 پر یزاد و پری روی پری سوی پری پری

| | |
|--|---|
| <p>سمن بوسه دامن یمانی و سیم اندام بدین به لیلی ناز خوش منیون نیا ز می گشته هم بستر گرفته یوسف آسانی ز لیلجا طلعتی در بر باین بهین کردی قران مهر و مه انور چنین عیش از هر اراغزون نصیبی کند داور</p> | <p>چنی اقبال فیروزی گرفته همش سر و لوامق و شنگو عذر اعداری گشته هم خوابه در آغوش سلیمانی ز خود رفته است بلقیسی چو فانیض خواست تاینچی درین عیش از خرد مبارک باشد و میمون ز لطف حضرت حقین</p> |
|--|---|

بود تا در جهان یکسر نسل آدم و حوا
 نسل این دومی پیکر جهان پر باد بستر تاسر

وله

| | |
|---|---|
| <p>در آمد از درم آن سر و قد سیم اندام بسان طلعت خورشید از شگاف غمام که تا بچند شانی شگوفه از بادام ز دیده برده که خواب تو ز دل آرام ز پیشگاه حقیقت اساس این الهام حساب تاشوی از عاشقان نیک انجام</p> | <p>صبح عید بعثت گرفته در کف جام نهوده عارض گلگون ز طره سنبل بنده ریخت ز لعل گیسو ز نشان لولو بخنده بهر چه پیچی همین چو حلقه بهیم بگفتن نخلیل وجود من شده ووش که خویش را بسره کوئی یا کن تیربان</p> |
|---|---|

بماند آینه سان پای تاسم چکنم
 ازین سخن بشکفت آمد و چون شکفت
 چه کوی قصر فریشت قبله آمال
 جناب راجه ناک خصال چند و لعل
 مہ سپہر وزارت جهان صدر صدور
 ز پاس او شده سر جان بگو سفندشان
 ز خرم اوست زمین گشته پای بند سکون
 بعد ما منتش فتنه از جهان برسد
 بجشم عارضه میل فنا کشید آفاق
 خست نقش کند مهر او بھر دل
 عیان ز کینه او مہر همچو آب ز جاج
 ز کلک او ہمہ دم تیغش این کند قمر
 ہر آن چشم کہ بدون است ز اختیار سپہر
 یکے ز زمرہ غنیا گران او ناہید
 نشانی از کف او موی فلزم و خار

کہ کوئی یار کہ ام است دوست است چنان
 جواب داد کہ اینک ترا کنم اعلام
 چہ نام اسم شریفست و شہرہ ایام
 کہ بہت در گہ او بلجا و خواص و عوام
 خدیو ہفت اقلیم و شہر یار انام
 ز عدل او شدہ شاہین ہم آشیان حمام
 ز عزم اوست کہ خاک فلک گستہ بجام
 بدور محقق راست گشتہ است آرام
 بگوش حادثہ صوت عزم رساند الہام
 چو بہت صورت ملخص از شمیمہ ارحام
 نشان ز زکس او عفو و ہجو بادہ جام
 کشاد ملک زمین و ز تو ملک است نظام
 تمام را بکفت اختیار اوست ز نام
 یکے زخیل غلامان در گہش ہیرام
 حنیض در گہ او اوج چرخ ازرق قام

| | |
|---|---|
| <p>جهان سرور می و سرور جهان که بود سپهر رقیبه دریرا تراست و مهر طبع به تخت همت تو آمد از تخت فلاک ترا چو طبع سپهر آمده شرافت خاص بنام جو دو سخایت جو دوام دوانه نهند از ان سبب شدئی سرور تمامی خلق حقیقت تو نگویم دلی بود قائم شده بمعرفت عقل مقرب بقصور چرا نه از کرمت کام جو شود فایض همیشه تا که بود در زمانه شام و صبح</p> | <p>نشان هفت اقلیم اوز هفت اندام قصا نظام خدیوا تراست چرخ غلام بقید طاعت تو آمد از ازل اجرام ترا چو دو بر زبان آمده که است عام فتد ز فراطبع نشر طائر اندر دام که کرده هستی مطلق بتوطئه و تمام جهان بتو چو غرض را بجهت قیام رسند که نشانشائی تو این او نام که ملک نظم فیضش گرفته است بود عددی ترا صبح تیره ترا ز شام</p> |
|---|---|

| |
|------------------------------|
| مدام باد محب تو دوست کام اما |
| مبادیچ عدوی تو غیر دشمن کام |

وله

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| می پرستان از اهل عید بنمود اطلاع | کز می گلگون نباید داشتین بستانع |
|----------------------------------|---------------------------------|

ساقیا یک جام می ده اجری روزه صیام
 چند دل از قال و قیل در سماند ملول
 نه شد از تقوی پس ای چلایم بکیزه سود
 کودی تا از میان مردمان گیرم کسار
 گرفتارم صد هزاران لولوز دیاے نظم
 گو کیا خرمهر می آید بچشم این آن
 ساقیا دور سرست گردم بدور انداز جام
 دارم نام بکیزان زین کش تا خود کشم
 راجه چند بعسل آصف تبت کا نذرین
 انقدر قدرت و قضا نظمی که از گردش فتد
 پرورد ما ہی در آتش هم سمند را در آب
 جز بچشم مست و زلف پر خرم مطلقان
 حکیمه کالوحی من لم یثبعه قد کفر
 بیت حیات عدن فادخلوها خالدين
 هر کسی که خدایت این آستان محوم شد

در عوض لبنان که زین بهتر نذر و کس متاع
 تا بکیز در سر بود از زهد سالوسی صداع
 نه شد از تحصیل علم قریب سیال شفاع
 کو شکیبی سر بریم با جلا اضداد اتباع
 در نمایم نکته دلکش هزاران اختراع
 کل من قد اشتربتہ قال وقف لایباع
 تا نمایم بیشش علم را انهرزام و انقاع
 تهتیت گو سر خوش اندر بزم گردون الساع
 گشته از تا غیر نام نامیشش برفع ذریع
 چرخ اگر خواهد کند یک لحظه باو بی ضاع
 گو سفند از ازشبان از حکم وی گرد و باع
 فتنه و آشوب را بخود درو هر اندفاع
 امره کالفرض من لا یحترزه قد اطاع
 بایه کانت سموات العلی فی الارقاع
 آسمان گو یا نموده طالعش تحت الشعاع

| | |
|--|--|
| <p>ایک در زم تو بهرام است اندر نیهار یک نگاه از خشم اگر بر خصم بی فکر کنی می کند یک لحظه شخص خیالت نهدم نام قاتل اگر کسی سهوا براند بر زبان گر چه داری حکمرانی بر همه خلق جهان حسب تو در جهان فایض هجرت کن گدین ساکه از لعل تبان یا د آور دل خیش</p> | <p>و یک در زم تو ناسید است در وجه ستار تا بجشتر از بیم بود خشک چشمتش از دماغ گر عدویت را بوند آسمان محکم قلع خویش الکن تا ابد خواهد ز گفتار شناع در جهان نامست بغیر العاشقین گردید گو یما هر تو در دل آمدش وقت ضناع تا نشان از خط کلر دیان دهد خطر قاع</p> |
|--|--|

باد بگوئے ترا مهر خموشی بردمان
خط احباب تو باد اصحبت بر القطاع

قصیده حاجب شیرازی

| | |
|--|---|
| <p>یار باین منظره را قدر که معیار آمد منظر کیت که گردن متر آن خوب آمد منظر کیت که بر پیش درش جلوه فرو منظر کیت که زیر قدم زائر آن آمد</p> | <p>کز عیارش بفکاک فخر سزاوار آمد مهر و موه طوف کنان سائر و سیار آمد خروج چون حلقه و اجرام چو سمار آمد آسمان را بنزدین کسنگره هموار آمد</p> |
|--|---|

منظیر کیست که در سایه آن خلق جهان
 وه چه منظر که بنظار نقشش چون نقش
 وه چه منظر که ز آئین و صفای طور آبخ
 و در چشم بد ازان منظره گرفت تا آن
 بتوان گفت که صد مایه فردوش دن
 باد مسمیه باقبال و بدولت کان را
 آفتاب فلک ملک دین چند اعل
 فخر عالم که به عالم اثر سایه او
 صدر را عظم که صد اسکندر و جم بردار
 در گهتس را به رضا نوبتی از روم رسید
 اسے خرد را سے وزیر یک تر خلق ضمیر
 تا که شد معدلت را بهر از راست روی
 گشت تا که مدت مایه ده از هر درمی
 پاس فرایدرست حامی مظلومان شد
 دشمنان تو که شان دوست نیاید بجهان

جلد را عشرت و عیش ابدی یار آمد
 عقل آگاه نظر پشت به دیوار آمد
 از فی گو سے ہی طالب دیدار آمد
 در جهان صورت فردوس پدیدار آمد
 حاصل آمد بدرش سر که طلبگار آمد
 بهمت صد جهان پر و ز مهار آمد
 کش ز خورشید بهمت بجز اعاد آمد
 بهتر از تابش خورشید با تار آمد
 در شمار خدم و نوبتی و بار آمد
 نوبتش را بسر اسبج ز سنجار آمد
 سنج عافیت و مخزن اسرار آمد
 سطری در حرکت حرفت پر کار آمد
 هر که جز زرق وریا مالک دینار آمد
 عدل و انصاف دہت حاجی اثر آمد
 در کار آمد بمثل تفک و طرار آمد

ن
چون شود آنکه

خود یقین است که بدخواه تر آنکه خواهد
شاد باشی که در اکناف هنر پرورهند
خوایم گفت که امروز جهان را می را
که خرد خیره ز جادفت و مرا گفت خوش
دین ندانی تو که در حشمت و هستی امروز
ایکه بهنگام سخا هر چه جهان راست عزیز
چشم بد دور از آن آینه طلعت که خرد
اختیار شرف و مرتبه بالا پرشاد
سودا قبل بهتر آنکه بسودای نظر
زور بازوی ظفر آنکه چو آنکسخت حشر
فرز بهنگام که لوزان کف فطرت است
فخر از رنگ که خورشید رخ انوار است
نه همین طلعت آن آینه صحنه شامی
کش بدیدار رخ آینه خورشید بکف
مشرقی کیست که روح القدس از منظر قدس

ن
چون شود آنکه

بنمود آنکه ز جسد و پدر برار آمد
ارکن عالی در تو قبله امرار آمد
از جهاندار به شان تو منور آمد
کاین جهان را بر آن قدر چه مقدار آمد
هر علمایش جهان بخش جهاندار آمد
شخص احسان ترا پیش نظر خوار آمد
زانکه چون دید چشمش گل بجار آمد
که جهان را به تحمل گل دستار آمد
عقل را گوهر اور و نق بازار آمد
نفرش نوبتی و تنج علمدار آمد
که عیار خروش در طی مسیار آمد
کاسمان را بنظر شرق انوار آمد
در صف مردم چشم او لولای بصاد آمد
مشرقی قرعه زن از گنبد دوار آمد
بهر نظاره آن طلعت و رخسار آمد

باد معصوم ز هر حادثه کر خشن و خصال
 گویم از فطنت آن کان فوت کا و را
 عقل روزی بختاد عقبی مدرسه او
 و هین آن مصدر را در اک همانا باثر
 گشت تپیکنی کار برد از پای شتاب
 عقل رو باخته چون یافت که گشتند خبر
 همچو بلبل بلب آهنگ ترخم از شوق
 پیش شستند و زهر مسکه بر عادت پیش
 چون خرد دید که آن سحر بیان در هر باب
 گفت کاخی مظهر فیض ازل آتایه کدام
 گفت آن علت ادبی است کشف از حقیقت
 گفت برگو که در آن چند جهت باشد و گفت
 گفت تفصیل بهر باب بباید که مرا
 چون شنید این بشکر خنده زهرم باز کشاد
 گفت امکان و جوبش که ازان هر دو فلک

هم حسن جفالت و هم یوسف دیدار آمد
 چه قدر دانش و ادراک چه مفت دار آمد
 نما که کو شد سخن آهسته و رهسوار آمد
 منتقل گشت که آن ناقل آثار آمد
 سوسه خاطر خیز مرده که خطا آمد
 خود خزان ز درانکه بچه خنجر آمد
 همه جاتا به بر آن گل بچینار آمد
 گفتگو با همیان زانک و بسیار آمد
 فایق اندر سخن و پیش گفتار آمد
 که وجودش یک و وجودش چار آمد
 آن اثرها که نمائی تو نمودار آمد
 کا عتبا چه تیش چار به پندار آمد
 راستی را سه درین مسکنه چار آمد
 لبش پے تفهیم گم بهر بار آمد
 بر اثر نقش میولاش پد چار آمد

راجہ ملک دکن چند ولعل
 آنکہ لطفش بعبط گشتہ سمر
 دست او مایہ جو دست و کرم
 تیر او قاید فتح است و ظفر
 لفظ او مبنی اسرار ابد
 حکام او نائب احکام قضا
 لطف او حامی بیمار و ضعیف
 نقشش چون نفس روح اللہ
 معجزات کف موسیٰ ایست
 مشکلات ہمہ خلق جہان
 حاش نہ کہ شود بار آور
 شب بشتش فلک مشعلہ ساز
 لے ترا شہب افلاک رکیب
 ذات پاک تو پس از ذات خدا
 شمس بارامی منیرت ذرہ

کہ بعبدش نیکند فتنہ حیل
 و آنکہ تہرش ببلای گشتہ مثل
 عدل او دایہ ملک است و مل
 تیغ او قاطع ظلم است و زل
 لطق او راوی دیوان ازل
 علم او وارث عقل اول
 فیض او داروے اسقام و علل
 کرمش چون کرم عز و جل
 پیش از عجز کفش قدر و محل
 از کف عقدہ کشایش شدہ حل
 بے سحاب کرمش شاخ امل
 بر فروزد ز کو اکب مشعل
 وی ترا او ہم اقبال کتل
 ایمن از شبہ و محالی ز خلل
 چرخ با قدر بلندت خر دل

ماه را گوشه قصر تو مفتاح
 بار دار ابر سخایت . بچمن
 می و مد لعل و گهر از اشجار
 بود ج جاهد ترا داده قصه
 سهر و رادر کعب معدلت
 آیت نصرت و اقبال و ظفر
 بعبار رسم خشت در تگ
 داغ تمکیک جنیت کش تو
 لے ترا پای بفرق نرقد
 از جفای فلک سفله نواز
 باز در مدح تو ای بدر نسیر
 در نظم همه لعل است و گهر
 تا کشد ابر بهار سی ناله
 گلشن دولت از باد خزان
 باد خرم بتو ایام بهار

مهر را شمشه کانخ تو محمل
 تا باد از مهر عطایت بجبل
 می چکد آب بقتل از خنفل
 جاس در کو به این هفت حمل
 بسته در گردن خود دست اجل
 گشته در شان تو گوئی منزل
 نزد تو سن تند خیل
 هست بنده ز فلک را کفیل
 دی ترا جاس در ایوان اجل
 گر چه گردیده حواسم مختل
 باز در وصف تو ای صدر اجل
 شبه نظم همه قند است و حل
 تا وز باد سحاری بجبل
 نشود تا بقیامت مختل
 باد نسج بتو تحویل محمل

دردِ نوزدِ طبیعتِ فیروز
شبِ دیوِ جودتِ اطول

قصیده ذوالفقار علیخان صفا

| | |
|--|--|
| <p>مرا دلیست چرخِ حشی دلی که در گفتار بر زینۀ در پیتِ العیتق میسازند فلک بدست گرفته است خشتِ نقره زار بهار آینه قصه را جور دمی بین اگر لطیف در آید معانی و دلکش بهر طرف نگرم رو به پیش محرابست بطالعم درد دولت کشاده شد باید کجاست گرمی بازار مردم شروران جناب عشق بفکرِ عبادتِ دلم است چه سردی که بهنگام گنج بخشی او نسیم گلشنِ خلقتش چه محفل آراید</p> | <p>سختن بدر کند و بن گرسو دیوار سهر سجود من و آستانه در یار بود بفکر چه تمییز سپهر استمال هجوم سنبل و گل چون ثوابت سیار اساس بیت شمار و طبیعتِ اشعار گر تعلق دل شد با بروی دلدار که مثل سایه شوم سجده ریز تا دیوار که دستگاه فرو شمع چو شاعر سنجار چنانکه خامه دستور در کشایش کار که از دانه عرقِ شرم ابر گوهر بار ازمانه ناز فرو شد با بهوان تبار</p> |
|--|--|

لبه‌ها و نخود کارگاه اکسون بافت
 نه‌هوی حایت دورش که طفل مہدشین
 نه در عنایت او التماس را حسی
 جهان بہست و انصاف را چہ چند و لعل
 بیارغ خلقش اگر بگذرند سیم صبا
 دمی کہ پایہ قائم محل بنا فرمود
 نہ ہے عمارت عالی بنا کہ محور چرخ
 فصائی او ہمہ معنی مطلع الماصباح
 بہار رنگ ستونہاے نشہ نشین چند
 زبس طراوت گلہاے کار نقاشی
 عجب نباشد اگر از ہجوم فرحت دل
 شیمہ کہ اگر پردہ حائلش نشود
 غبار رنگ شود طوطیاے روشنگر
 نثار سر و ستون قامت پریر دیان
 شگفت نیست کہ بر پشت ہاش از گردن

شعاع دیدہ خورشید البقیۃ تار
 بازی گل و سنبل گرفت مار و شرار
 نہ در سخاوت او انتظار را آفتاب
 کہ بہت خاک در او طلانی دست افشار
 چہ ارمغان کہ نیار دوسو گل و گلزار
 زمین بخویش بیاید آسمان کردار
 تسدید در عوض ریحان خود معمار
 ہواے او ہمہ مفہوم مشرق الانوار
 بروے حسن سراویل ساقہای نگار
 نکرده مرغ چین فرق خانہ و گلزار
 چو غنچہ بلبل تصویر واکند منقار
 بود بابل زمین فرق روز و شب و شوار
 خدا کند شود آئینہ روکش دیوار
 خداے جلوہ محراب برو دلدار
 خداے دست پرزاید بنو و معمار

| | |
|--|--|
| <p>که حُسن داشت درین وقت بودین شمار بهار دامن محتاج دست گوهر بار مقام دلکش مرغزلهای نغمه یار بنوده سطح هوار اتماس مانع و بهار چنانکه با پدر پیر طفل بر خور دار حدیث طاق کسری بروی طاق گزار دو مصرعی تو زهر با بشن الصفا گزار که بر خدار پریر و ترا کرم انظار بهر دو دست بگیر دو گوشه دستار عیان بصورت دلهای صاحب بر سر بحول و قوت حق بیستون پدید یار</p> | <p>بدل گذشت مراد وقت جشن معماران بچار دور بهر نادان ادب ساری بسوق نسبت نامی بکنج هر مرغول بهار سقف برنگینی سراسر سطح چه سائبان که در آغوش آسمان زبید چه طاقها همه در فن دلبرائی طاق توان قصیده نوک همیشه قوت فکر هجوم کرده چنان شمعهای قندیلش اگر مهندس عقل ارتفاع او نگرد بچشم عقل قنادیل در دیوارش بود بقا بجهان تا که قصه گر دوزا</p> |
|--|--|

موافقان تراباد قصر دل آباد

مخالفان تراویده مضرب شمار

قطعه تارنج بهمت علیخان

سرور و عشرت نشا طو بهجت انانی بزمین
 شدند حاضر بقعه سازی ز بهر ترن جلوبین

نوشت تاریخ عیش بهت چسک گهرشان بیزد وصال بهر از مه مجلا مبارک لاین مبارک لاین

وله

شد نوید شادمانی با بگیتی استوار جشن عیش نهر چشم آصف جم اقتدار
سال عشرت ز در قم بهت فضل کردگار جلوه از مهر و قمر با هم مبارک سازگار

وله

عشرت خورشید طلعت ماه رو جلوه گردش با هزاران آرزو
از برای تهنیت بهت بگو دسل ماه دشتی آمد نکو

و زیاده برین ذکر اشعار دیگران درین رساله باعث طول و قمار
را ملول میسازد لهذا بطلب می پردازم کار با که در عهد ریاست
بنندگان عالی متعالی بحسب لوه ظهور آمده ضرب المثل جهانیان است
و یادگار زمان حق سبحانه و تعالی این دولت ابد مدت را تا ماه و خورشید
بر فلک تابان درخشانند تا بنده و درخشنده دارو که وسعت فرخنده
بنیاد درین عصر از جانب شرقی تا سر درنگرد از جانب غربی تا قلع
محمد نگر گلکنده و از جانب شمال تا نظام آباد از سمت جنوب تا بجای
که مشهور است بچشمه بی بی ابنوه خلایق با نمراتب که از صبح تا

بصبح دیگر از کثرت و چپقلش در رهگذر جاے قدم گذاشتن متعذر
 خصوص در ایام عشره از هجوم مردم و صفت راسته تنگی دارد که اگر
 کسی قدم گذارد بخیر از تجسس جاے پای بر زمین نگذارد و مردمان که از
 خلوص عقیدت نیاز با درین ایام می کنند و لنگر با در حسینی علم
 و نعل مبارک و علاوہ بی بی میسرند اقل مراتب شربت دو لاک
 روپیہ اگر تہی و حدود دو لاک روپیہ بصرف می آید و در اکثر امکنہ تابوت
 با و علم با استاده کرده و روشنائی که ہرگز دیدہ روزگار ندیدہ
 میشود نیاز کیش نیز بر سوخ دل آبدار خانہ و تنی و روشنائی چرخ
 ماہ و خورشید و مہتاب و غیرہ می سازد و اشجار بلورین و قنادیل
 و چہل چراغہاے زجاجی رنگارنگ می آویزد ہر کہ دیدہ و می بیند
 سامع گوش بزبان دی دارد و ہر گاہ سواری نعل مبارک بر می آید
 کثرت خلایق را بیان نمایم یا تعریف روشنائی روشن سازم
 زیادہ از ہزار لک خلایق مشعلہاے گوناگون بدست گرفته با شمشیر و
 سپر در جلو دوان و درون عاشوراء از دروازہ یا قوت پورہ تا دروازہ
 پل کہ مقدور پانہادن موری نیست از خلایق یکسان و در روہو

کم اذده لک جمعیت نباشد از مردوزن و خورد و کلان و آراستگی
را استهوانی دکان داری بنوعی دکان خود آراسته میکند که از
هجوم تماشا میان نظر بر نظر افتاده نمی جنبد غرض هر قدر
که بیان کیفیت تعزیه داری حضرت سیدالشهدا علیه التحیه و الثنا
نمایم از عهده یک از هزار و اندک از بسیار بر نیایم و در وصفه خوانی
و تعزیه داری و تقسیم طعم کرم چه بگو چه و حانه بخانه می شود و نیازش
حتی الامکان مدد و معاونت تعزیه داران میکند لمصنفه -

| | | |
|------------------|---------|-----------------------------|
| الهی شهر را داری | تو آباد | خلایق را از فرحت شاد بر شاد |
|------------------|---------|-----------------------------|

از نیکه خلایق با آسودگی پیشتر از پیشتر بنا عمارات آفتد
میکذارند که فاصله میان یکدیگر از یک شبر کمتر چنانچه نیازمند درگاه اله
اکثر اماکن مسمی بعشرت سرا و بخت محل و قایم محل و چینی خانه و آئینه
خانه و باره در می و سائر اماکن مسکونه که هر یک بمنزل خود محلی دارد
بنا کرده و همه شعرا را زمان قطعات و قصاید و نارسج گفته ملاحمه کاشانی
قایض تخلص و اقمه نگار در کیفیت تعمیر هر یک رساله جداگانه نوشته
در ضمنش شعر شعرا ذکر کرده بملاحظه هر کس رساله از کیفیتش

آنکه شود و در کیفیت تعمیر اماکن مذکوره یک دو قصیده جاتی که ذکر
 اشعار شعرا در تهنیت شادی بر خوردار بتحریر برآمد ذکر شد
 و شمه از اقبال حضرت قدر قدرت اینکه از ابتدا اے جلوس مسیت
 مانوس یو ما فیو ما مدار در حیات و ترقیات در اتفاع و تزیار است
 چنانچه ملک باجی را و دپونه و غیره و ملک رکھوجی بھوسله و ناگپور
 و غیره از بلے تدبیری اعیان بباد رفته و قیام دولت
 ابد قرین از سعی و اہتمام نواب ثابت جنگ بہادر کہ دانائے
 عصر و خیر خواہ قدیم سرکار قسمی کہ باید و شاید اتحاد سرکارین را کہ چون
 سید سکندر منوط و مربوط است گوش گزار نواب محلے القاب
 گورنر بہادر نموده مقدمہ چوتھے را باچند لکہ کہ خواہش مغفرت
 تاب و ہم خواہش غفران تاب بوده در سرکار عظمت مدار گذراند
 و بفضل الہ تا حال تحریر کہ سنہ یکہزار و دو صد و سی و چہار باشد
 اوقات را بحکال فراغت و فرحت در سایہ حضرت قدر قدرت
 بسر میرم نیناست از شب باقی ماندہ بیدار شدہ عبادت جناب
 باری از دے عقائد تا قریب ظہر ادا می کنم و ہر قدر توفیق دست

است بصرف فقر و مساکین که باصطلاح اینجاوان می گویند
 می آورم و از اینجا تهیه در بار دولت مدار نموده شرف لازمست
 حاصل کرده بعد از اجبت از دربار به تشریف کار و بار می پردازم راجه
 خوشحال چند بهادر که سردر در و بست ملک سرکار است و راجه
 شیر پشته و سرشته دار خزان و علاقه سپاه دار و راجه بیر بهمان
 در آنچه شرف را و دل جی منشی و غیره که هر یک بعیده ماسور اند و دیگر اغره
 و امر او سپاه حاضر شده تا دو ساعت از روز باقی مانده بر آید اینجا
 انام و بعد از قلیله که یک ساعت باز تا مغرب متوجه اینجا خاص و عام
 و پس ادا رسم و طائف کرده تا نصف شب بمصرف امور است
 سرکار و بعد نصف شب حکما و علما دشوار حاضر شده تذکره مسائل
 حکمی و علمی و معنی اشعار مشکله و استمارح کلام عرفا و ادب است و در هر
 تا یک ساعت و نیم از شب باقی مانده بشنوم چنانچه بعضی شعر مثل محمد فایض کاشانی
 و قالیچ نگار و غلام محی الدین خان و مهتاب را س در تقسیم اوقات
 نیاز کیش نوشته اند کیفیت اذان مفصل معلوم گردد و اکثر اوقات
 سابق بماعت راگ صرف می گشت حال بسبب کثرت امورات

سرکارگاه گاهی تقریب هولی و دیوالی و دوسهره و بیست وراکھی و
سائر اعیاد بسیاری از معینان و مطربان دلولیان که همگی درین فن
مهارت تامی دارند و همه وقت حاضر می باشند سماعت می نمایم -

فصل دوم در ذکر غزلیات فارسی و دوسهره که بدایت
زبان زد خامه شده چون بفضلہ تعالی ارضی برصنا
جانان و از قسمت خود شادانم تخلص را شادان نمودم

که پیوسته دهنم کار کست تیشتم
تاب هر رنگ ندارد که بدوشیشتم
غیر یادت نبود هیچ در اندیشتم
نبری شیر بود خفته درین بیشتم

نه چو بیداد گری داد بود پیشتم
بسکه در ناز و نعم جان و دلم پرور دست
ما که در ذکر تو باشی هم من می خواهم
قول سعدی است که در پیشه گمان خالی

شکر شادان بچہ عنوان بقلم نظم کند
دائم از لطف تو ملو است گشت ریشتم

| | |
|---|---|
| <p> بزیر پاسے گزارم حصولِ و نیارا کجا دماغ کہ بر خیزم از درت یارا اگر بدام من آرد غزالِ رعنا را شبِ برات نمایم تمام صحرا را کہ در کنار خود آرم نگارِ زیبا را کہ کے بدست بیارم وصالِ لیلی را </p> | <p> اگر بگوئی تو یکدم گذرستد مارا بچین زلف تو جا کرده این دلِ مسکین تمام دولت دنیا شمار وے سازم شبی ز لطف ہم آغو شتم ار شود دلبر ہمین مرد و ہمین آرزو بدل دارم ز عشق و ولولہ دارم پیاسی می پویم </p> |
| <p> ز لطف دولت جاوید عمر ای شادان کجا خیال کہ نامی بر من سیحارا </p> | |
| <p> در کوے یار بہر دعا می فرستمت با مشک و گلاب بجای می فرستمت اے یار گلخوار قبا می فرستمت اے پیکِ خوشخوارم بیامی فرستمت طوطی بیا کہ بہر صدای فرستمت من جان خویش بہر فدای فرستمت بہر نگار و دستِ خنامی فرستمت </p> | <p> قاصدِ پیرس تا بجای می فرستمت پیغام من بیارسان ای صبا خوش است ابرست و سبز زار دین موسم بہار من شرحِ رازِ عشق چکوہ بیان کنم مشتاقِ خوش کلامی معشوق گشتم گم کردہ حسن خویش ز حسن تو مہر و ماہ دست تو نازک است دلم خوش منیر </p> |

| | |
|--|---|
| مقبول انگسار بدرگاه می شود | با صد هزار عجب و شامی و زمتم |
| از لطف تو رقیب بجزرت گداخته است | شادان بگو که مرده چها می زمتم |
| چو بهر دل ربودن راه خود سوی وطن گیر بعشق تو چنان مستغرقم که سویمین بینی من سکین کجا از کوی تو راه دگر گیرم بزلت تو گرفتارم نمی خواهم رها گشتن | مشام عالمی از زلف او بوی قنن گیر دماغ من کجا با لطف تو بوی چمن گیر قنادم در برت خواهم کسی را دست من گیر رقیم را بهوس باشد که خود او را من گیر |
| از لطف بے نهایت آنقدر سرور بشاوم | هوس از زحمت من خاطر شاه ز من گیر |
| آنانکه راه دوست بها آشنا کنند در راه دوست جان و دل خود فدا کنند شمرنده گناه خودم غرق بحر جرم سیر چنین نمودم و چون غنچه گل شدم شب را به زور و زبش بندگان باد نازند بندگان لبطاسی که میم خویش | صد لطف و صد کرامت احسان بکنند آنها ز فحش خاک برش طویا کنند بر حال پرگناه کرامت چها کنند هر برگ بهر دست تو رنگ خا کنند می آوزند زانکه عطی بر خطا کنند بهر علقه توبه دعا بر دعا کنند |

| | |
|--|---|
| <p>شادان مدام شاد بود در شنای او امیدوار اینکه مدام عطاکند</p> | |
| <p>هوش میناظر لیان دوست فضل زدو برد بیج و تابی عجب افتاده بکاکل زدو برد بال و پر سوخته از ناله بلبل زدو برد ز تجاہل نظری کرد و تغافل زدو برد حصه مانده بدین به تجاہل زدو برد پیرهن چاک بدست دگر گل زدو برد</p> | <p>در چین دست حرفیانه که سبیل زدو برد بوسته چند گرفت ز رخ ماه جبین بچین رفتم و از دست گلی جبینم دل عاشق که با معشوقه گرفتار شده است موسم ابر بهار است و می ناب بچوش این نسیم از چین رفت بمن کرد گرز</p> |
| <p>بسکه از عیش و طرب وقت من شاد است دشمن از جور فلک بخت تجاہل زدو برد</p> | |
| <p>صد گونه دلم نیاز دارد از ازواج نام نگداز دارد در باغ کرم که باز دارد خرم باشی که ساز دارد دانی که دگر ایاز دارد</p> | <p>معشوقه بمن که ناز دارد دلبر دارم ز سحر صنوبر رحمی کرده بحال عاصی روے دل کن بسوے محبوب دارم هر دم خط غلامی</p> |

| | |
|---|---|
| دل نیت این نماز دارد | عز می دارم بطون کعبه |
| از فرقتش امتیاز دارد | بشادان دل من ز لطف و احسان |
| خرامان و حرامان دلبر آمد چو برق بسته بسته از در آمد عجائب نیر از حنا و ر بر آمد سحر که دید و ناگه بر سر آمد بحق آنکه روز محشر آمد که گوسه ز آسمانی خست آمد | مه نو در پرامش خوشتر آمد نظم دارم بران معشوق زیبا نگار سی آینه ان دارم دل انسر و خیال آفتابی در دلم بود عدو را ز کج کن در عید قربان زالفت در گرد دارد دلم را |
| | بشادان گو حکایت های معشوق بشارت ده ز بجزی گوهر آمد |
| قد می اگر گزارد بشمار خواهی آمد اگر از کشتش نیایی بچکار خواهی آمد که بر آید قتل دشمن نبکار خواهی آمد سره ستاده خلقی که سوار خواهی آمد ز ره شمر بجای که بیار خواهی آمد | صنم اگر بیاید به بهار خواهی آمد نه قرار با تو باشد نه شکیب بر تو یکدم دل خود شمار سازم با سید یک نگاهی همه دم در انتظار تپه دیدن جرات بیای تست بشادان همه دم بفضل و احسان |

| | |
|--|---|
| دوش جانان نگه شوق که برامی کرد گر شبی جلوه بکاشانه نامیکرد می قطره دریاست دلی دور ز خود افتادست یار اشب که بعد ناز هم آغوشم شد گر ترا سوسه چمن صبح گزرمی افتاد موسم ابر بهار است مرا میل بهار | گوهر دل پے ایشار تمست اسیکرد دل بے تاب بصد دیده تماشا میگرد هجو گرداب تمنا پئے دریامی کرد طرفه سودا سیر بدخواه بصحرا می کرد گل زراز بهر شمار تو مہیا می کرد دل درین وقت خیال می بینای می کرد |
|--|---|

دی که شادان بتو از غیبت آمد
فی الحقیقت کر مش بود که ایما می کرد

| | |
|--|--|
| یاد تو در دل کنم نام تو آمرزگار خالقی اسی ذو المنن مالک ملک دیار بنی تو مرا صبر نیست فی زو آید شکیب جلوه یار است این گر بحقیقت ری گر تو نمائی کرم بر من عسرق گناه افضل تو بهر شود پاک بهر سو نهیم شاد تو باشی بدم نام تو شادان بود | که تو نمائی رخم داوری ای کردگار عفو مناجرم من تا که شوم بستکار تا که بی پیغم تر از روز شوم بقیار پردہ ز چشمان خود دور کن ای شاد شاید ازین دست رس سر نهیم در شمار شکر بجا آورم گوهر دل را شمار کار نکویی بکن تا که بود یادگار |
|--|--|

| | |
|---|--|
| <p>حیرت دارد از ان سکندر جازا کردم نثار این در خس گوی چنان بود شنادور ذرات همه ز نورست انور رحمی کرده است محراب خاور</p> | <p>آئین ز عکس تو منور وصفت گویم کجا ز بانم گرداب زده است بحر موج حرفی گویم من از تبلی قربان شوم ز جهان و دل من</p> |
| <p>شادان فرحان مدام بادا او فضل خودت شوم سخنور</p> | |
| <p>در چشم رقیب میخلد خمار روشن شود از رخت شب تار که دست رسم نشود بدیدار صد جان کنمش به نذر ایشار این وقت مده ز دست هشیار بستم زنده بتلاک دلدار</p> | <p>دستم که رسد گردن یار اگر جلوه کنی بکلبه من من شیفته جمال یارم معشوقه اگر بجای آید مدحش شده ز باد عشق پروانه که گردد شمع گردد</p> |
| <p>شادان چو ترا بیا ربیتد بدخواه بخود شود گرفتار</p> | |

| | |
|--|--|
| دانی چه گویم من ترا ای جان جهان در نعل اعمال من گرد بود اے کردگارم پش شمرنده جرم خودم وصف چگویم داورا معشوقه را در بر کشم و زهر دوا عالم سر کشم من مبتلائی تو شدم تو غمگسار من شدی قرآن احسانت خوم کی می توانم شکر تو | باشی مدام اندر برم چون پاسبان در نعل بر عفوهای بیکران من جنس عصیان در نعل شکرت بجا آورم بدل صدای قرآن در نعل یک آشنائی با مرده صدای غ و بتان در نعل کان در دما سے پھر را دارم چه و زبان در نعل شاہد بران دارم عیان صد گوشت احسان در نعل |
|--|--|

شادان بشارت میرسد خوش باشی و چہا
کاید ترا اندر شبی آن شاہِ خوبان در نعل

| | |
|---|--|
| ہر کہ در دما دے افتد بگرفتاری دل دل عاشق بجنب لطف چو بوی پیچد ابر نیان کرم گر چه گہرمی بار د مشو اے دوست تو غافل فریب دنیا دوستان تو چو گل خرم و خندان باشند وصف ذات تو چه گویم و چه تفریر کنم دولت وصل ترا باید اگر اے شادان | بیگمان زود رسید یار بغم خواری دل کاش زو نظر افتد بوقت داری دل چو صدف گیر تو آن قطرہ زیداری دل باش چون زندہ دلاں مست ہشیاری دل دشمنان تو گرفتار بہ بیماری دل ہر زمان فیض و آید پیے دل داری دل بر در یار بمانی بہ پرستاری دل |
|---|--|

| | |
|---|--|
| <p>اگر آنی پے جلد بر اہست گوہر اندازیم توکل بر خدا کردہ بیاتنا معبر اندازیم بگو ساقی خوشخو را کہ می در ساغر اندازیم نظر پوشیم داند سر بروی دلبر اندازیم سپندی بہر آن آیم و اندر مہر اندازیم نہ از عیب می آید کہ اینجا نگر اندازیم</p> | <p>بیا در محفل سے جانان کہ در پات سر اندازیم تلاطم بر تلاطم موج بر موج است در دریا من دیوانہ از کویت بخیرم جان جانانہ دلہم در زلف او آویختہ چون ماری پیچید تو آن روی نکو داری کہ از شکست ہی ہنود مکان لامکانی را بجز دل جا کجا آرم</p> |
| <p>تو شادان باشی شادان درین نماند عشق بنائے عیش و عشرت را بطرح خوشتر اندازیم</p> | |
| <p>ساقی پیالہ آرد مے نغمہ ساز ہم از عیب در بر آمد و بوس و کنار ہم دل را خدات سازم و جانا ساز ہم محبوب خوشتر، و دوست نگار ہم یار پیالہ دہ بین و گلغہ را ہم گل را بہت و جام می خوش گوار ہم مہ خوقہ در کنار و عنبر نیر دیا ہم</p> | <p>آن ماہ شمس و میر بہا ہم در جستجوئے یار مرا اضطراب بود من بندہ تو ہستم و تو بندہ پروری نازم درین زمانہ کہ از فضل و الجلال دل را قرار نیست چو سیاق و شب زیباست رو سے یار دین مہم بہا شادان دلم وقت تو خوشن و از نوید</p> |

| | |
|--|--|
| سر من زیر پایت اود افتاده الهی تاقیاست بر نداری کجا یار اثنا و حمد گویم بیالایم زبان را در شنایت ندارم غیر تو دیگر پنا به الهی چون دهر تو فین طاعت | دلم در طلب رایت ایستاده قدم را بر سر عاصی نهاده شدم در فکر آن همچون کباد کنم صد عجز جان بر در افتاده دوان در خدمت باشم پیاده ابکن تا یمن همچون اراده |
| زبان را که بود یارای صفت مگوشتادان زیاده بر زیاده | |
| من نخواهم که تو باید من از یاد روی دلم از دست ر بودی و دیگر میخواهی نگه بر رخ از رشته جان و وحی خلق از جلوه روی تو همه حیران شد دولوله شوق تو از حبابه بر دین می آید | بر دلم جور روا داری و آزاد روی بار بردوش نهاده ره بیدار روی بکنا آرمست اسی جان که تو دل شاد روی چونکه در سیر تو با حسن خدا دار روی نگه دار نوا که بساد تو ایجا دار روی |
| منکه در دوستی تو همه دشاد انهم چشم بد دور که دل شاد چشم شاد روی | |

| | |
|---|---|
| <p>دل خود فدات سازم کہ ز لطف ثنائی ہمہ ذرہ ہائے نورند و تو آفتاب ثنائی بسجن چگونہ صفت کند انوری ثنائی بقہائے سبز پوشی ز خرام تو فدائی وز دار نسیم لطفت رسد آن زمان ثنائی بہ ازان کہ سوئے مسجد بوظیفہ ریائی</p> | <p>عبدالکدام روزی ز کرم زرد درائی تو کہ شاہ خوبروی دو جهان ز تو منور بچہ حسن جلوہ کردی ہمہ مبتلائے آنند بچمن اگر درانی ہمہ سر ہائے بستان تو حکیم کار سازی بنگاہ دست درمان دست اربیا و دلبر منظر تو زند باشی</p> |
| <p>برادر دل کہ دارد برسد بفضل شان کہ مدام در دیات بکند ز جان خدائی</p> | |
| <p>ولہ</p> | |
| <p>گر جو را و ملاک ہو قدم کیسے دھر کے کسکی مجال ہے جو بہان ہو گذر کے دریاے بیکران سے شاید گزر کے آنکھوں میں دوسرا تو مری کیسے بھر کے دھر اپنے سر کو اسکے قدم پر جو دھر کے یہ کام نیکو نیک کا جو تجہ سے سُدھر کے</p> | <p>قدر تکا قیری کوئی بیان کیسے کر کے باریک بوسے ہے جو تری راہ جلوہ گر گر ہو دے ایک نگاہ تری اس غور شب و حیرت جو ہو رہی ہے بعد رنگ جلوہ گر اسکی جناب پاک ہر تار و بے نیاز ہاتھوں سے اپنے دیجیے اور خیر کیجیے</p> |

شادان یہی تو وقت ہر تیری نجات کا
لے جھولیوں سے بھر کر اگر تو شکر سکے

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| بہشت آئی ہے لڑت کے جھکولے | سہرت نے دلونکے پردے کھولے |
| جد ہر دیکھو ادھر ہے دھوم سے شور | سخن رنگین آکر سب نے بولے |
| مچا ہے آج ہولی کا جو غوغا | کوئی افسردہ دل ہو دے سوہلے |
| بہنیں پڑتا ہے بچکچھین تم بین | لیٹ جاؤ جو ہونی ہو سوہلے |
| کہوں کیا ہے یہ تو ہم اور نوروز | کہ بھیت آئی ہے اب جام لولے |
| پری چہرہ دن نے لیکر ہاتھ میں رنگ | کہا شادی سے انگلیا کو ڈبولے |

رہو تم نت جو اس ہولی میں شادان
سیو جی رنگ کی گھڑی میں تو لے

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| سیما تڑپ کے لوٹ جاوے | دلکی برہی سی کب برآوے |
| دن رات رہے یار تیری | یہ حال مرا کوئی سناوے |
| دل تڑپے ہے تیرے دیکھنے کو | کوئی احسان سے لالہ اوے |
| آنکھوں میں ہے خیال تیرا | بتلی کی طرح کوئی جٹھاوے |
| دیکھے جو رہے نصیب میری | الطاف سے وہ صنم گھر آوے |

| | |
|--|---|
| <p>امید مری اگر بر آوے</p> | <p>سوالکمه نثار تجھ پہ کیجے</p> |
| <p>شادان جو کہے تجھے تنہا کر</p> | <p>اگر دیر کرے تو جامنا دے</p> |
| <p>یارم در آغوش احمد تہ از رشک مر و ناغیا رہد خواہ ہر لحظہ صد شکر اللہ افتد ہر روز عید است ہر لحظہ ہر گاہ عشرت نمایم ہر سال و ہر ماہ چشمی ندیدہ است و امید باندہ</p> | <p>کارم بکام است بر حسب دلخواہ مارا کہ با یار ہم بزم دیدند در کوئے جانان مارا گزشتہ دستم بکار و دل در بر یار ساقی بیا بام در دور آریم معشوقہ دار و حسن دل افروز</p> |
| <p>روز تو خوش باد ہر لحظہ شادان فضل خدایت ہر لمحہ ہمہ اہ</p> | |
| <p>بر پودہ کرشمہ دل افروز دل بجزرت و دوزاید فکر آرایش کنید گریہ بر روی من ہویدا بود و آئینہ چون برق دارد بے شبانہ</p> | <p>زندگیہ درون سینہ ام بود عمر ناقص وقت کمتر فکر آرایش کنید غنجہ خندید و گفت در دل خود بہار زندگی دارد نراکت</p> |

نزاکت بر نزاکت می کشد یاد اگر چشمتی نداری می خلد خمار
 ندانم در هوا کیست بسمل رگ جانفش چو مو در پیچ و تابست
 غنچه چون گل کرد بویش فاش شد در نه این اسرار زیر پرده بود
 که توان کرد مخرج بیح صفات بحسب توج گم بورطه ذات
 دل پر خون بهر سار ناله دارد زنا فرمائش داغ لاله دارد
 در گاستان تامل آورده اند همچو گل خندان و شادان کرده اند
 که تو انم شک احسانت کنم جان و دل تسدبان فغانت کنم
 چو مینا پنبه در گوشیم و در دهوش زمستی راه گم کرده فراموشش

فصل سوم در ذکر حکایات عجیبه و نکات غریبه که سالکان
 از طالع آتال ترقای مارج یا بند و سارا نام تحصیل معاش و معافریا

حکایت

درویشی بدرویشی بر خور و از کینه ذاتش سوال کرد بسیار سخن پر خست
 که حقیقتش نمیتوان شناخت زورق فکر در دیای محیطش
 چون خس و خاشاک پریشان دگشتی اندیشه حباب و اراز ساحل

بساحلی دوان اگر گویم مثلش بآن ماند که ماهی در آب خود را به پله
آبی نشاند لمصنفه

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| دست و پا کمتر زن از دانش کنش و کسری | زورق فکرت بدریای محیطش چون خسی |
|-------------------------------------|--------------------------------|

حکایت

بزرگ از بزرگی پرسید که چیست کیفیت توحید گفت واحد باشد
گفت صبر به یا شکر گفت از شکر صبر بر آید گفت ربضاعت به یا
قناعت گفت سر بایه بضاعت قناعت گفت نیاز به یا نماز گفت
نماز با نیاز گفت روزه به یا تقوی گفت روزه با تقوی گفت چیز
از دنیا گفت سفر گفت ثمره اشش گفت تفضلات گفت متبذرها
گفت بالخیر گفت تفصیل این اجمال گفت توحید آن جل جلاله یک
یک داند و یک خواند و یک شناسد و یک شمارد بجز آن هیچ
نیست هر چه هست همان مثل آفتاب که بر ذرات تابان و درخشان
فرعش بر بر و بجزر لکیان ذاتش از زمین تا آسمان ننگد و صفاتش
را دل و زبان نستجد لمصنفه

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| و با تم قاصد و شکر تو برتر | شماره تو که را غیر از تو درخور |
|----------------------------|--------------------------------|

خلی گسترانیده که همگی در مهب آسایش بسر برده و مایه چیده
 که هر کس از لغوای گو ناگویش خورده صبر برد و قسم باشد یکی
 آنکه شخصی صبر بر معاصی ننماید و دوم این که صبر از مصائب فرماید
 اول بے شکر بود که به ثواب رسد و این از خوف الهی ناشی شود
 دوم شکر را لازم دارد که صابر از مصائب یابد قدم بمقام تسلیم
 و رضا گذارد و هر که قناعت ورزید با بصناعت گردید و از همه عالم
 طمع برید در نظرش کوه زرد قل خاکستر برابر شد لمصنعه

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| توحید و صبر و شکر و قناعت چو یافتی | فارغ ز غیر گشتی و سولیش شتافتی |
|------------------------------------|--------------------------------|

حکایت

مریدی بخد مت پیری التماس نمود که ارشاد می باید فرمود در دنیا
 چگونه زیم و چه سان باشم پاسخ داد که خوش باش و غم نخور تخم بکار
 و ثمر بردنیا راهی است پر خطر چون آب زیر گاه و منتز لیت پر حد مثل
 خار و خس بالاس چاه پس پا بپادش سجیده گذاری که نه لغزد پی
 یادش بر نداری که بر نخیز و آنان که الدنیا مرزعه الآخرة گفته اند در غیش
 و رها بسی سفته اند مزرعی که داری بآبیاری لطف و کرم سر سبز نما

و قطعه که کاشته بر نیسان لطف و احسان شاداب فرما و بری که
 بار آورده از دزدان هوا و هووس محفوظ دار و شکر که حاصل کرده
 بزند و تقوی خرمین خرمین فراهم آرتانان تازه بدست آید و جان
 تو بفراید حقیقت دنیا که پرسیدی این و مدارش که شنیدی آن

لمصنفه

تماشا جهان کن از عجب آنکه از چشمک زدن برق رست غائب

حکایت

بازرگانی چند با هم دوست شدند برنج سفره راحت گزیدند تا تعب
 و مشقت بسیار بشهری رسیدند که هوایش خوشتر و فضایلش بهتر
 در تماشايش محو گردیدند و عمری با انواع عشرت و سرگزرانیده
 تحصیل ذخارت و دیوی نمودند چون مدت سفر بپایان آمد بطلب مالک
 راه سعادت پیمودند برای پر خوف و خطر رسیدند قطاع الطریق را
 دیدند ناله بازدول کشیدند از آن که اول می و طنان الطامت الہی
 و اوراد و اعمال به همراه نگرفتند بینمار نرفتند و خیران بادل
 حزن بدر و ازده مالک رسیدند در بانان پرسیدند چه آورده آید گفتند

با دست تپی ترک جان گفتیم و از قضا عان هوا و هوا سوس و شهوت
و حرص و تکبر بیخارفتیم الحال سچیه رو غدر غارت شدن نمایم که دست
رسی نداریم خطاب عتاب آمد لمصنفه

این تپی دست رفته باز آمد

طرفه سودا بدست ناز آمد

حکایت

غریبی در خواب دید بشهری رسید از تماشايش آرمید پس ملاحظه
نمود جوق جوق خلایق ایستاده بحض دیدن هگی دوان دوان
در قدم افتاده پرسید مطلب از الحاح چیست و مطلوب
شما در جستجو کیست گفتند سلطان این دیار از دنیا رفته
و به هگی در عالم رویا گفته فردا شخصی ازین طرف ظاهر خواهد گردید
تلج و تحت سلطنت بوسه سپارند چون بموجب مشاهده معائنه نمودیم
جبین ما بر قدمت سویم اکنون سلطنت و تحت بر بخت شما مبارک
باد که دل و صنیع و شریف را گرد می شاد فی الفور اورا بر تخت نشانیدند
و کمال خورسندی و خرمی نظر را گزرا نیدند عمر می هم بعیش و کامرانی
بسر رسانید بفضلله از توله فرزندار جمند بهره مند گردید چون بعقوان

جوانی رسید رسم شادایش لعل آورده حبشنی عظیم بپا کرد و شب
 شب گشت با جلوس تمام و دبدبه الاکلام سواری و ناماد در نهایت
 استقلال با بسیاری از پیاده و سوار و افیال برآمده غوغای
 عظیم از آتش بازی برپا شد و شور و شغب و شور هویدا گشته ازین
 حشر و نشر چشم کشود و دید که هیچ نبود انگشت تخریدندان گزیده در
 خدمت پیر و دیده تعبیرش پرسید پیر و فلوس بستش داده
 به بازار فرستاد که نان بخرد و بخد متش بیاورد و حسب الارشاد
 برقت و نان جهت پیر گرفت در حضرتش حاضر گردانیده باز از تعبیر
 خواب پرسید پیر فرمود چه دیدی و از چه تاخیر کردی و نان دیر
 آوردی گفت بس کثرت خلایق دوش بردوش یکدیگر فراهم
 بود و حاکم گذاشتن پاسبان برداشتن قدم نبود درین گفت گوش
 گردید پیر چون نان را دید پسندش نیفتاد ویرا جهت واپس داد
 برگردانید ملاحظه نموکنه دکان و نه نان بائی بود باز گردیده بهمش
 رسانید فرمود تعبیر خواب اینست اگر بنیائی بیاب و اگر نایابی
 سیاب هرگاه خواب کوچک را دیدی چنین خواب بزرگ را هم

بدان بهمین قرین مصنفه

| | |
|--|------------------------------|
| دوینا چو خواب ما همه خوش نشسته خورده ایم | در عین پیخودی پیش نه زده ایم |
|--|------------------------------|

حکایت

شعبده بازی بدر بار سلطنت مدار رفته باد اقبال حضور عرض احوال
خود گفت که بازی گر زمانه و از راه دور آدم و شعبده با عجب
بکاری برم و نذر تها عجب بظهور می آورم ارشاد شد که هر چه داری
پیش آر در هیچ دقیقه فروگذار آئنه بر آورده نذر رونمایی سلطان کرد
پادشاه تا آئنه را ملاحظه نمود حیرت بر حیرتش افزود و لمحه غنود دید در
بادیه با سپی سوار بود و بپس از ملازمان سرکار هم آیش نمی
نمود هر طرف اسپ را بچولان در آورده تفرج کوه و صحرا می کرد تا جا
رسید که نه آب بود و نه دانه و نه اثری از آشتا و بیگانه از دور آبادانی
دید بار کی را سبک عمان فرمود چون با نخب رسید خانه ها جمع
کفش و وزان دید و روزه کفش دوز می بنظر آورده رکاب
خالی کرد ناگاه تیر عشق بر می چهره در هفت سینه اش شسته رشته
علاقه سلطنتش را مقرر ارض محبت گشته ترک تاج و سر بر نموده

خواستگاریش فرمود پدرش بعد منت حرمت خود افزود و رسم
 سناکت بعمل آورده شادیش کرد و تی باد خضر کفش دوز بعیش
 گزرا نی چند فرزند هم متولد شده بشغل کفش دوزی و لعب
 با فرزندانش مشغول می فرید روزی تنها بکنار قریه میگشت بقتۀ سواری
 تاج خسروی بر سر و قباکے کیقبادی در بر بروکے گذشته از وی
 راه ولایت پرسیده انکار و زید تازیانه چند بروکے لواحت جلو
 در جلو شش انداخت تا بجای رسیدند که چاهی بود سر پوشیده
 سلطان با اسب در قعرش گم کردید و ترسان ترسان هر سو
 میدوید و ترسان خود را با بادانی رسانید دید همه اهل آن شهر
 در صحر او غوغائی نشو و بر پا است از کیفیت غوغا پرسید گفتند
 سلطان بشکار رفته باز نگردید بنزدیک آن جماعت رفت و کیفیت
 چاه افتادن بادشاه گفت بگی از پاس هوای خدمت سلطان
 نخستین از سر گذاشتمند و کفش دوز را بسلطنت برداشتند
 وی خزان بر سر فرمان روانی شتافته جان تازه یافت
 مشیت امور مملکت میکرد و بعیش و کامرانی بسر میرد بعد

چندے زن حالت کفش دوزی با فرزندانش در طلب شوهر
 روان گردیده باین شهر رسیده دید بادشاه با انبوهی از پیاده
 و سوار روی بصحرای بناده و تماشا میان هر سوپر درو بام ایستاده
 آن زن با اطفال خود را شامل مردم گردانیده فریاد و فغان
 از دل برکشید که ای والی عیال خود را پیش ازین از آتش
 مفارقت مکن از وسایع محبت بر سر فرزندان اند از سلطان تحب اهل
 فرموده هیچ التفات ننمود آن زن از مایوسی سرشک خونین باریده
 پیش ارکان ددلت و اعیان مملکت دوی زبان بشکایت کشوده
 همه احوال را دانشگاف نمود چون سر حقه این اسرار نزد مردم آند یار
 باز گردید همه انگشتها از تحیر بدندان گزیده که این کفش دوزنش
 فساد افروخت و دین آتش پرستان بسوخت بادل ریش از کیش
 خویش نوسید گردیدند و بنجر سوختن خود چاره ندیدند خروارها سیم
 فراهم آورده افروختند و دست یکدیگر گرفته در میان آتش رفته تپا
 سوختند سلطان از دیدن این احوال دست تاسف بر یکدیگر میسوده
 بر تخت خویش گریه و زاری نمود که بعد ازین من از براس چه بمانم

بهتر که همراه یاران خود را بسوزانم سرو پا برهنه در میان آتش دیدم
 هر اسان چشم کشوده خود را بر سر تخت دید از ندما پرسید که چند
 مدت شده دیده ام آرمیده هر یک از حضار عرض نموده لمح زیاد
 نخواهد بود سر بگرمیان تخر فرو برده این ابیات بر زبان آورد لمصنف

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بازی گریزانه با تکیه گزیده | که شلخ سر کشیده گه میوه بریده |
| زنگ بقا ندارد دست که باخاشد | تا چشم برکت آدمی رنگ بریده |

حکایت

شخصی گاوے امانت بشخصی داد و می بچرا فرستاد شیرے از
 میشه برآمده گاو را در بهم شکست امانت دار با مالک گاو اظهار
 حقیقت احوال کرو مالک غلط پنداشت استعانه سلطان برد
 که گاو بشخصی سپردم اکنون نمیدهد و تقصیر بامی کند سلطان
 با حضارش فرمان داد حاضر گشته زبان بکیفیت خوردن شیر کشاد
 چون گواهی بدعاے خود نداشت به قسمیه انفصال معامله اش
 گذاشت که اگر در تابه روغن بگذار آید و این شخص دست دران
 روغن بیالاید نسوزد راست گوید پس روغن در تابه گذاخت و زبان

باین سخن آشنا ساخت که اگر گاو را شیر خورده دستم بسوزد فی الفور
 دست در روغن زرد که دستش بسوخت آتش غیرتش او زخمت
 منفعل گردیده سیلاب اشک از دیده بارید و بدرگاه باری تعالی
 کرد و این مناجات بر زبان آورد که یارب تو واقف امر او
 مالک دل بقراری منکه غلط نگفتم و جز در راه راستی نرفتم حیف
 است که با صدق دستم بسوزد و حقیقت منکشف نشود انگاه روی
 بارکان دولت کرده بر زبان آورد که من آنچه گفتم راست بود و
 شنیده ام که آخر راست راست است چرا خلاف نمود آخر
 شما انصاف کنید و بداد من برسید اگر چه بظا هر چهل شدم اما درد
 نه منفعلم خدا دانا و بیناست که آنچه گفتم نه خطا است سلطان را
 استعجالی روی نموده بفرمود که عجب معامله ایست این شخص
 ادعای راستی مینماید و دستش سوخته معذرت را نشاید شخص
 از عقل نمود که این چه معامله خواهد بود و فرمود که باز تابه را گرم سازند
 و روغن بگذارند انگاه دست در روغن نهاد و بگوید اگر گاو فلان
 را شیر ز یا ماده خورده باشد و من راست گویم دستم از

سوختن محفوظ ماند و چنان نمود دستش سوخته معلوم شد
راست گو بود و مرتش از زود عدالت امری مشکل بود نصیب
هر ذی انصاف شود لمصنفه

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| مملکت با عدالت خوشتر بود | ثمره دارین ازان حاصل شود |
|--------------------------|--------------------------|

حکایت

آره کشتی چند در صحرای درخت خشک دیده بریدند شب که
پرده بر روی روز افکند بشهر باز آمدند اتفاقا برخی میمون فراهم
شده بر سر آن درخت آمده دیدند چوبی که در خشکاف صامان نهاده
می بینید همین که صامان گرفته خصیه را در خشکافش رفت فریاد و غنا
از دل کشیدند شخصی بر سر دایستان رسیده پرسید که چرا ابتلا
باین بلیه شدید زبان بسرگزشت خود کشوده با چرا ای لاهو و لعب
و اشکاف نمودند گفت نتیجه کار لا طایل را دیدید که بیلا عظیم
گرفتار گردیدید هر که از وحده خود بدر رود حاصل دنیا و عاقبت بباد
دهد لمصنفه

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| هر که رود در پله لاهو و لعب | عمر تلف کرده فتد در تعب |
|-----------------------------|-------------------------|

حکایت

ساہوکار سے بہہائم شوق بسیار داشت و در پرورش شان
 دقیقه ذرہ نمیگذاشت گے را کہ از ہمہ زیادہ التفات میکرد با دنی تقصیر
 چوب بر سرش زدہ در معرض تقدیر آورد گس رسن و فاداری
 گستہ گرہ در دل بست شبی دیدہ ساہوکار عنود دزد سے
 چند ہجوم آوردہ نردبان افراختہ بسرقت پردا خفتند خرے در زیر
 کوشک ساہو بود زبان بہ تشنیع گس کشود کہ کار تو پاسبانیت
 شرط نمک بجا آورد براسے بیدار شدن مانک فریادی برآگ
 بخفوت زبان کشادہ گفت ترا چہ افتاد سر گذشت و سے دیدی
 کہ چوب بر سر رسیدہ مغز پاشپاش گردیدہ خر گفت شرط
 نمک حلالی آن باشد کہ تا جان سپارد پاس نمک بدار دیکہ در ادنی
 حرکت مایہ غذا و ند بباد و بد تا مخدول و منکوب بر دنیا و آخرت شود
 گس گفت اگر خیال نمک حلالی داری چشم ازین ماجرا
 پیوش و لمحہ براسے آگاہی بخروش خراب نمک حلالی برداشتہ
 خیال حضرت خود گذاشتہ نہی بر آورد ساہوکار بیدار گردیدہ دید

خرنجرش بیجا سماخ گوش میخراشید از جابائے برجست و بجو بی
 سحرند را بر هم شکست سگ بختید که هر که کار خود را گذشت
 شیوه دیگرے برداشت همین طور آخر بسزا رسد خرگفت
 جانفدای نان نموده گوے نمک حلالی ر بودم نه منشی تو راه دادی بدنا
 پیو دم چون صبح ساهو بیدار گردیده آتار دزدان دید خرا دادنه فرزد
 سگ را سر نذامت سود لمصنفه

حفاظت زندگیک هر که اصل اوز خطاست بین بلفظ حلال و حرام راهم است
 حکایت

پادشاهی بود بعدل و بذل موصوف چهار پسر داشت بلهو و لعب
 مصروف بر قدر سپند نمود گوشش شنوا نبود علماے زمان و فضلاے
 دوران را طلبیده گفت که ایشان را از منہیات باز دارید تا خلایق
 را ایذا ندهند و مردم از ستم بے شان برهند عرض نمودند هر که
 یک از چهار چیز دارد چندان از نشئه غرور بیخود ماند که تربیتش
 مستعد باشد جوانی و ثروت و حکومت و نخوت و هرگاه در هر چهار
 هر چهار میسر آید علاج بهبودی و تربیتش شاید فرمود علماهی و

تدبیری از صحبت نیک تر هم نخواهد رسید چنانچه قصه میگویم
 بشنوید ماهی گیر می شکار ماهی میکرد ماهی عجیب بدام آورد خیال
 نمودند سلطان سازد تا تمتعی از آن بردارد بر سر نهاده پیش رفت
 در عرض راه باران عظیمی گرفت خود را بمکانی که علما تذکره علمی میکردند
 رسانید گوش فراداشته لفظ مذکر و مؤنث و محنت شنیده در خاطر
 آفرینید که مگر در دنیا سوأ مذکر و مؤنث محنتی بهم بهم خواهد رسید از غرابت
 مکر این لفظ بزبان میگذاشت تا بدربار سلطنت مدارفته و کیفیت
 دامن افتادن ماهی غریب با حجابان گفت بعضی سلطان رسانیده
 ویرا طلبیدند سلطان را از ملاحظه ماهی مسرتی رونموده وجه معتدبه
 عنایت فرمودند حضار حسد از بخشش سلطان خورده ستم بکارش
 کرده که عاجز شود و بمراد خود نرسد عرض کردند که اگر این کیفیت
 تذکیر و تانیث ماهی نگوید باید دست ازین زربشوید بمعرض قبول
 پذیرا گردیده از ماهی گیر پرسیدند که این ماهی مذکر است یا مؤنث
 ماهی گیر لفظ خنثا که در سر زبانش بود ادا نمود زیرا گرفته بسلاست
 برقت هرگاه تا شیر صحبت ادنی این باشد تا با علی چه رسد حسب الحکم

قصا جریان قدر توان در تربیت شان سعی بلیغ و اهتمام تمام ننمودند
 اتفاقاً سپهر و دیعت حیات کرده ازین دار قمار راه ملک بقا
 پیمودند سپهر چارین از صحبت علما بسر حد انتها رسیده کامل گردید
 روزی شاعری این شعر را گزرا نیده لمصنفه

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| هر چه در قسمت است می آید | نشود کم زیاده از قفس ریر |
|--------------------------|--------------------------|

لک رویه صله یافته سر افتخار با ورج عرب رسانید منہیان این
 خبر را بماسع علیہ سلطان رسانیدند و ارکان دولت و اعیان مملکت
 از صرف بیجا بخود چپچیده شاه را بمناعتش خواندند ارشاد از زبان
 الہام ترجمان گردید کہ برائے تہذیب اخلاق در صحبت علما باین پایہ
 رسید بخشش ہم صفت سلطانی است نہ صرف بیجا اعتراض
 شما از چیست عرض کردند کہ این مقدمہ در انتهازیبا است بلکہ در جرات
 ابتدائی بیجاست تا شاہزادہ و الاتبان متہی نشود و از کم و بیش روزگار
 بر بخور داین مراتب بخشایش را ننور پس راے جهان آرا را منصرف
 گردانیدہ از تدبیرش پرسید عرض کردند باید گرم و سرد زمانہ را
 بچشد تا باین مرحلہ برسد حکم شد سر بصر انہند و ہر کجا کہ قسمت بر درود

شاهزاده آواره گردیده در بیابانی بزرگ درختی خوابید که اسپش
 دزدان برودند و مالش بیگاران غارت کردند افتان و خیزان بشهری
 رسید اینوست دیده بدو بر شعبده بازی حلقه کشیده شریک
 تماشا سیان گردیده که دختر بادشاه آن دیار از دریچه قصر نظرش
 بر جوانی افتاده پایش لغزید بدست کنیزک پیام داد تا جوان را بدام
 آورد و از وصلش برخوردار کنیز بهر وقت جوان رسید زبان بگوشش
 آتشناگردانید جوان ترسیده از کنیزک پرسید که این ملکه آفاق بود
 مبادا این راز فاش شود و نوبت بدارکش از سطوت سلطانی ترسان
 و از دهرشت جهانبانی هراسم چندان هیبت از سلطان دارم که یار
 آن ندارم با آن طرف گذارم کنیز بگوید تندویر جوان را شیفته و فریفته
 وقت شب را قرار داد نموده رفت شهزاده آواره که پہلو کے همان
 جوان ایستاده این ماجرا را بساعت فرموده و چون شباهنگام
 در رسید جوان از رفتن ترسیده شاهزاده خود را بقصر دختر رسانیده
 ریسائی آویخته دید دست در او زده جنباید کنیزک شهزاده را بخواب
 جوان بالا کشیده ملکه آفاق را آگاه گردانید از آنجا که شعله جان سوز

عشق در کانون سینه دختر فروخته بے اندیشه نماند آن ناموس را
 سوخته منقار وار آداب احضارش کینترک را آموخت و قتی که بدنگاه
 آن خورشید سایه پرور بطلعت ماه منظر جوان افتاده نرم نرم زبان
 بگفتگو کشاد شاهزاده همان بیت را بخواند هر چند ملکه جهان التفات
 زیاده از زیاد فرمود شاهزاده والا تبار دیوانه وار جز آن بیت بر زبان
 نراند از کینترک بجنیده بغضب پرسید که همان جوان است یا دیگرے
 چرا اہتمام در مرآم نمکنی و بعواقب امور بگری کینترک استعجاب
 کرده از دہشت بر زبان آورده کہ شاید دیگرے باشد حکم شد
 از بالا پائین رود کہ قابل صحبت پر یوشان نبود در ساعت از
 بلندی بیستی آمدہ بہ پرستش گاہے در شد
 زن قاشد با شناس خود تدراد وصال
 در پرستش گاہے کردہ نیمہ شب روے بہ آن معبد گاہ
 آورده دید شخصے در زادی خوابیدہ خیال یار
 خود نموده دست دراز کردہ زبان بہ پوزش گری کشود کہ بجنبت شاقہ
 خود را باین مقام رسانیدم کہ مرا بمقتدرسانی و از صحبت خود

کامیاب گردانی شهنشاه و الا تبار همان بیت تکرار کرد زن از خواب
 غفلت سر بر آورده دید که ازین بیگانه افشای راز میگردود خود را
 بخانه رسانید اتفاقاً سوار می شب گشت دامادی از معبد گذشت
 شاهزاده بهمهراهمان ملحق گشت تا بخانه عروس رسید جا بجا در مجلس
 مردم جانین نشست به پیش و عشرت مشغول گشته طرف عروس
 دانست که این شخص از جانب نوشته آمد و طرف داماد حمل برین
 کرد که از مردمان جانب عروس باشد بهر دو جانب موثر گشته
 نزدیک عروس نشست چون هنگام نکاح خوانی قریب رسید
 شور و غوغای عظیمی ظاهر گردید فیلی که همراه سوار می شب گشت
 بپوست گشته در دیوار بهم در شکسته حمله بمخفیان نمود همه اهل بزم
 نشاط از بساط انبساط حتی نوشته بجهت متفرق گردیده مگر
 شاهزاده و الا تبار که در پهلوی عروس قرار داشت قدم فرنگذاشت
 فیصل مست حمله بشاهزاده و عروس نمود شاهزاده بچستی چالاکلی
 بجهت بر سرش دوید که فیلبانی چند از متعاقب رسید فیصل
 را گرفته از مجلس بیرون بردند بعد رفع هنگامه مخفیان مع داماد

محفل سوز و غم سرور را از یب تازہ وزینت بے اندازہ دادہ ہنگام
 شادی را گرم کردہ کہ عروس بے تحاشی فریاد و فغان برآورد کہ
 سواے این شخص شوہر نکتم و بجائہ داماد نخستین نمیروم مردم داد
 ازین معنی رنجیدہ داد بدر بار معدلت مدار پادشاہ بردند حسب الحکم
 قضا امضا مردم عروس و پدر و مادرش را بپایہ سریر اعلیٰ آوردند
 سلطان از غضب بجانب مگر لیت کہ وجہ ندادن دختر چیت با
 آنکہ مبالغہ خطیر بمحض رسیدہ ہنگام زفاف نزدیک نگردیدہ
 عرض نمودند باہمہ را منی و دلشادیم مگر کہ دختر را منی است بشوہر دیگر
 بادشاہ مستفسر احوال گردیدہ قصہ فیل نشستن مرد بیگانہ شنید
 حیرت بر حیرتش افزودہ سوار گشتہ توجہ بجائہ دختر نمود دید شاہزادہ
 با عروس نشستہ بود از بیان احوالش پرسید ہیچ سخن بر زبان
 نراند مگر ہمان بیت را خواند استعجابش افزود از عیارش استفسار
 فرمود شاہزادہ زبان باجراے گذشتہ کشادہ بہ کیفیت احوال
 خود بر طبق عرض بہادہ بوسہ بصیغہ دامادی بپایش دادہ بادشاہ
 بر مردی دمر و میشش ہزار آفرین کرد دختر خود را در جبالہ اش

آورد جو اہر با صفاد لالی پر ضیا و اسپان بادیا و فیلان کوہ شکوہ
 و سایر اجناس بشمار و اموال و اقمشہ بسیار و ملک و ولایات
 بے نہایات یثینزادہ داد و نژد پر فرستاد پدر از کیفیت ابنوہ مال
 و خاندان دختر بہر سید شاہزادہ کما یتقی بعرض رسانید تمام ارکان
 و اعیان و ہمہ اہالی و اعلیٰ مقروض معرفت گردیدہ کہ الحال آن بخشش
 لک روپیہ بیایہ امتحان رسید ہر چند انسان سعی نماید انچہ در قسمت
 بود بیا بد لمصنفہ

آدمی سعی گر کند ہمہ عمر | بہر ذرہ ز قسمت بیش

حکایت

شاعری شیرین زبان خوش بیان بعلم و کمال آراستہ بدانش
 و انضال پیراستہ مستغنی المزاج بود و بہ بزرگست دیرینہ بسر اوقات
 مینمودند تا با نزو او گوشہ گیری انچہ فراہم آوردہ تمام کرد عیالش
 مرکب شد نہ کہ بدر بار سلطنت مدار رفتہ شعری گفتہ براس دفع الوقت
 چیز بدست آورد مارا از فاقہ برآر گفت تا دیوان مرتب نگردد و
 تصنیف با تمام نرسد جائے نزوم و التجا بدر کسی نہ برم چندان

عیالش اصرار بر اصرار افزودند که دیدار ارضی نمودن این شخص
نوشته لمصنفه

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| در تعبیر لکشا در اسواست | قدم سنجیده نه کرب المضر |
|-------------------------|-------------------------|

بنیادی داد بجز سوداگری که با سلمی بود فرستاده لک روپیه
قیمت نهاد گماشتگان سوداگر گفتند تا جبرند کور در ولایتی بعیده
می باشد و بجهت هنگامه آرائی افواج سلاطین آمدن نمی تواند افتد
باین کار نیست به نزد زوجۀ اومی بریم تا به بینم مرضی او چیست آن شعر
را نزد زوجۀ سوداگر برده از راه قدر دانی قبول لک روپیه در صله
عنایت نمود. بجنط جلی در حواشی ایوان بطور کتبه ثبت فرمود
هرگاه هنگامه آراسه فوج دریاموج سلاطین رفع شده سوداگر
بشهر خود آمده متصل شهر نزول ساخته بار انداخته در دل خود محمّر
گردانید که شب پنهان خود را بجانۀ بایست رسانید و نیک دید
زمانه بچشم خویش بے کم و بیش باید ویدش با هنگام ترک لباس کرد
رو بخت آورد در بازو مردان بخواب اندر و زوجۀ اش با جوانی
هم بستر نائزۀ غضبش مشغول گردید تیغ از بے قتل شان کشید که نظرش

بر کتبه افتاده عثمان غضب از دست داده متامل گردیده رسم
تخل ورزیده از جای که آمده بود برگشت چون صبح و مید هنگام شب
گذشت بریدی بخانه فرستاده از آمدن خود آگاهی داد گماشتگان
فرزند سوداگر را جهت استقبال پدر بردند و بشغف قدم بوسش
شدند سوداگر استعجابی نموده که جوان دوشینه همین بود از اصل
و نسبش استفسار فرمود که این پسر کیست و از کجاست گماشتگان
گفتند فرزند ارجمند شماست از شادی بیالیده در پیرهن نگنجیده
متوجه خانه گردید و از زوجه کیفیت کتبه را پرسید زن عاقله حقیقت
بیع و منبری را بیان نموده شوهر زبان تو صیغ و تقریفش کشوده
در صله شاعر یک بر یک افزود پس انسان را لازم است که قدم
سنجیده نهد و تجبیل در امری نکند تا از بهال صبر تلخ بر شیرین خود
لمصنفه

بر که تجبیل کند پیر شیطان گردد | آخر از فعل بد خویش پشیمان گردد

حکایت

ما بین سلاطین آتش نزاع مشعل گردیده کار بفوج کشی کشید از کیسو

آثار غلبگی ظاهر و هویدا و از جانب دیگر اضطراب و تلو اسه با هر و پیدا
 سلطان را همیت مخالفت در دل افتاده دل از دست داد امانی
 و اعلی با هم مشورت نموده که باید درین باب خیر خواه خداوند نعمت
 خود بوده تدبیری کنیم که تسکین خاطر سلطان گردد و تا از وسوس و اندیشه
 بر هر جمعی گفتند ما را چه افتاد که استفسار احوال کنیم و حضرتش را پیش خود
 دهیم برخی بران رفتند که وقت سختی و درشتی رو بنرمی نهاده ان
 حاصل نمک حلالی بباد دادن است بعد از منازعه و مجادله
 بگی بماسع علیه عالی رسانیده که ظاهر پائے ثبات جهان پناه از فرط
 خیال لغزیده است سلطان را همیتی و جلادتی باید تا دران مقامات
 که توهمات رونماید بدست یاری عقل و پا داری حزم و عنزم
 و نقش کند و در میدان وسیع توهمات سمند اندیش را جولان ندهد
 مباد او دشمن پیش دستی کرده پائے ثبات از جابر و مناسب
 این حکایتی بخاطر رسیده که سوداگری طے منازل و قطع مراحل میکرد
 و در وادی خطرناکی مالش غارت گردید سید زنگوله را قطع
 الطریق دران تیه فراموش کرده میمونان بر وند از آغوش که شوق

میمون بله و لعب زیادہ بود ہر یک زنگولہ بدست گزاریہ جنبانیدہ از
 زلازل زنگولہ در کوه و دشت پیچید و شور و غوغای عظیمی ظاہر
 گردید ساکنان بلکہ اطراف خوف عظیمی در دلباسے شان راہ
 نمودہ حیرت بر حیرتشان افزود ہمہ برین خیال کہ صحران فوج نیلین
 مالامال شدہ کہ روز و شب یک لخت آواز عجیب و غریب گوبش ما
 آمدہ سلطان را ازین ماجرا آگہی دادہ در پلے دفعش افتادہ و ہر چند
 سعی نمود و اہتمام تمام فرمود بیچ رودے بہبودی نبود زن عاقلہ بدر بار
 سلطان رفتہ بجا جان گفت اگر سلطان اجازت دہد بہ تدبیر دفع این
 ماجرا شود معروفندہ اش پسند خاطر افتادہ بہ دفعش حکم داد آن زن مبلغ
 صد روپیہ بخود برشتہ خریدہ بسوے صحرا چون شیر مردان خرامیدہ
 پاشید میمونان سیر چیدن بخود رو نہادہ زنگولہ از دست شان افتاد
 زن ہمہ را جمع کردہ پیش سلطان آورد لہذا باید سلطان تو رسم
 از شعبہ چرخ نماید شاید کار از دست ادناسے دفعش بر آید
 بفضل الہ از تدبیر صائب ارکان دفع اعدای گردیدہ سلطان بفنخ
 و فیروزی در سر بر کیوان مشیر سلطنت آرمید پس سلاطین مذکور ^{قتل}

و خواتین و الاتبار را واجب و لازم بود که همت و تدبیر و جلا دست
و جرات بوقت صعب از دست ندهند و پیروی خیال و توهمات نکنند
تا بمقصد خود رسند **لمصنفه**

پادشاه راجرات و تدبیر صائب نام است | تا که زود آسان شود هر مشکل آید پیش

حکایت

عقل و ثروت را نزل افتاده هر یک نسبت تفوق بخود میداد چون
قیل و قال بطول کشیده نهایش بچمک نگر دید روی بعدل
آورده طلب انصاف کردند عدل گفت تا استخوان نه سازم با انصاف
نمیروا از هم پس هر یک را فرمود که جوهر خود اظهار باید نمود ثروت که دود
نخوت در سر داشت قدم پیش گذاشت که به بنید در طرفه العین طرفه
کاری نمایم او نماند در جبهه اعلی رسانم زارعی که قطعه جوار کاشت
بود شب خوابیده صبح که چشم گشود دید خوشه های جوار مر و ارید
گردید از کنار گیری عقل بے اختیار سیلاب سرشک از دیده بارید که
همه حاصل سنگ شد باید رضیۀ خود سنگ زد و بخاره راه گذر بود
بزاریش رحم نموده پرسید سبب گریه چیست گفت خوشه های بجائے

دانه جوار مملو از سنگ گردیده الحال عیال و اطفال را امید زیست
 نیست چه ایشان بخورند و چه اهل سرکار برند فی الفور عقل به سر
 بنجاره دویده جوار را بصد منت بر قیمت که مالک درخواست کرد خرید
 زارع از یافتن قدری زرخوش وقت گردیده خود را بنجاره رسانید
 بنجاره بیچاره خوشبها که جوار که پُر از مردارید بود در جوال ها کرده
 پُر نمود چون ثروت دید که عقل کار خود نمود کنار گیر شده صبح که بنجاره
 در جوال کشود دید جز جوار هیچ نبود در تحبس زارع برآمده بمعادنت
 عقل دریافتش شده که ثروت در نصیب زارع است از دوس
 سوال نمود که براس اخراجات اهل و عیال هیچ اقبال نوکری خواهی
 فرمود زارع این معنی را از منتقامت شمرده قبول نوکری بنجاره کرد
 همه جا بنجاره و زارع منزل بریده تا بشهری رسیدند خواست
 چیزی جوار نزد سلطان کند بدست زارع سر جوالی واکرده چپند
 خوشه برآورده در خواهنای چیده بدر بار برد بنظر سلطان رسانید سلطان
 از ملاحظه مردارید بے مسرور گردید از بنجاره پرسید این قسم مردارید یا
 وصف سلطنت چندین ساله گاه بنظر نرسیده مالکش کسیت

بنجاره گفت مالک این جواهر در خانه می باشد سلطان با حضارش
 حکم داد گفت وے از خیمه خود بیج وقت بر نمی آید سلطان گفت
 اگر این چنین است خود قدم رنج می نمایم و بجانه اش می آیم بنجاره به قدر
 خواست سلطان ازین اراده باز آید پیش رفت نشد نهایت
 اندیشه و متفکر گردیده که مالش کیجا خواهد رسید بهقان را که سلیقه
 گفتگو نبود اگر سلطان چیزے پرسد چه جواب دهد پیشتر از سلطان
 افتان و خیزان خود را بد بهقان رسانید پرده کشیده ویرا در
 عقب پرده نشاند تا کید بلوغ کرد که هیچ سخن بزبان نیاد و بجز
 بهتر وقتی که سلطان به خیمه رسید سر جوال دیگر گنوده چند خوشه
 مردارید باز بندرگز را نید سلطان از فرصت بر خود بیالید و از
 کیفیت پرده پرسید بنجاره بعرض رسانید که مالک ما گاهے قدم
 بیرون نه نهد و وے کسی نه بیند سلطان استعجاب کرده عازم شد
 دختر خود بنیکا حش آورد و بے اختیار و بے استفسار بیرون پرده
 از بهقان پرسید که دختر خود بنیکا حش آورد گفت بهتر شاه را از
 استقبال این معنی سر در می شد و بنجاره را اضطرابی پدید آمد که این

دهقان هیچ بدان معلوم نیست آخر ثبوت کجای رساند تن به قفس
 در داده عرض نمود که مالک این بیچاره گرم و سرد زمانه پخشیده و
 نیک و بد روزگار ندیده گاه قدم بیرون نمیگذارد اگر چه
 پرسیده ایم جز لفظ بهتر نمی داند که بزبان آرد سلطان را از آنجمله که
 خواستش بود معروضه ویرا اقبال ننمود در پاکی پرده دار سوار کرده بخانه
 برده دختر خود را در حباله اش آورده حواله دی فرمود دختر بادشاه
 رو به دهقان را دیده بر خود پیچید در غضب شده پیش سلطان
 با ستفاهه آمد که همچنین کریم منظر بدشما مل دیو پیکر که پایش زیاده
 از نیم درع و رویش کم از تابه نیست هم صحبت از جدیت بادشاه
 والا جاه فرمود ترا قدرش نیست شرفی دارد که یک خوشه
 جواهرش خراج مملکتی و سرمایه سلطنتی است همچنین پانصد
 جوال پیشکش داده ملکه آفاق دید که شاه را خاطر و بے بسیار است
 سرطاعت نهاده دست بر قسمت خود نه خاموش شده تن
 بر صناداد شبی که هم خوابی تقرر یافته بر بالاخانه طلبیده با وی هم
 گردید دهقان را که گاه این چنین صحبت ندیده از قسم

شیاطین متصور نموده هر چند با وی کلمه و کلام کرد بجز لفظ بهتر از زبان
 بر نیاورد از آنجاکه عقل که تاراه گیر بود از وحشت بر خواسته دختر
 شاه که از کش مکش آن تنگ شده بود لمحّه غنوده دهبان
 وقت فرصت را غنیمت شمرد و در ریچّه بالا خانه را وا کرده دستار
 خود را جل المتین گریه پائے ساخته خود را آویخت زیر بالا خانه که خند
 عمیق بود همین قدر باقی مانده که اجلس پیام دهد و از دست نادانی
 برهد که عقل بشروت خندید که حال چه میگوئی در حق دستگرفته خود
 عمرش بپایان رسید اکنون خوشه باے مروارید را طره سر سازد
 و سیم و زر را بزیب و زینت بپا اندازد و ثروت از گفته خود نادام گردید
 التجا نمود که رهائی این جز بدست یاری تو نخواهد بود فرمود که
 کار منم همین دهبان را خیال آمد که عمارتی چنین بهشت آئین
 و دلبرانه منظر پری بیکر قرین از کجا میسر آید پس این ثروت را از دست
 دادن نشاید بدستادیزی جهان دستار سر از ریچّه برآورده خسته
 شاه را بیدار کرده از غریبات رنگین و دهر پت و کبت و دهره و دشمن
 فریفته و شیفته خود ساخته بمواصلت پرداخته مهر از صند و قیچ برداشته

گوهر مراد بر چید لمصنفه

عقل بر ترصد گهر باشد

بچو خرمهره سیم و زر باشد

حکایت

زنار دار غریب و سبله سر پای به دوزخه اش اصرار نمود که بملکی رفته
 سر پای بدست آورد و بفراغت اوقات بسر برادراده سفر
 کرده ادا پیه پیاگر دیده مادر صحرای بر سر چاهی رسید خواست آب کشیده
 بنوشد همین که دلو بجایه انداخته غوغای غریبی برآنده متحیر شده آید
 شیرینی غریب برآورد که ازین مخصوصه مرابرا روقتی اعانت تو خواهم
 کرد میوه نونی نیز فریاد کرد که من هم مبتلا به همین بلا هستم چاره فرما که
 گاه به حاضر پیش تو خواهم آورد و ناری هم آه سرور کشید که درین
 چاه هیچانم بریسماتی مرابرا آید که هنگام صعوبت بفراید خواهم رسید
 شخصی که غرق آب آن چاه بود خرد میش نمود که من هم چنین تو ام
 لطفی کن که پیش از همه ببالا به چاه رسد و ازین بلیه برهم که حین امتحان
 متمن شوم شیر و میوه و مار با اتفاق بکبیر غوغا کردند که ازین شخص
 باید ترسید زنده ادر بالا نکشید و بجای پلوسی و اعتماد نکیند

ز ناردار لجه تامل نمود که درین پیغوله چه غول خواهد بود که آوازهای عجیب
 می شنوم و چیزهای غریب ملاحظه می کنم با خود اندیشید که باید همه
 را بالاکشید احسان بهگی کرده رها نیده از همه پرسید شما که دوحشید یک
 خورده دیگر می خواهد گزید و یکی بدی خواهد کرد و دیگر می خواهد درید پس
 بقسم امان و بهید جلجالحاج و عجز نموده که اگر چه دوحشیم اما بجای
 نیکی بدی در زمانه نبوده الا ازین شخص اطمینان ندارید و از قهر چاهش
 بر نیارید یکیک را از چاه بر آورده آداب شکریه کرده شیر گفت که هرگاه
 مزاج خواهد بطرف بیشه که کنار من است قدم رنجه کنید
 پیشکش آورده از اطاعت نخواهم پیچید میمون گفت دران
 صحرا که مادامی دارم اگر تشریف آری ما حضری حاضر سازم ما منتری
 آموخت که هر وقت کار صعبی پیش آید این افشون بدی مراد رنزد خود
 به بینی و از اندام من رهای یابی و آن مرد گفت اگر بکلبه من رونق
 بخشی نیایست معذولی نایم و از عهده احسانت بر آیم ز ناردار بعد
 انداد قول و متدار را خود پیش گرفته رفت بهر شهر و وایا که رسید
 از دوازگونی بخت شمره پند با خود اندیشید که ازین زیستن مردن

بہتر باشد اول بنزد شیر بایر رفت یا بخورد یا بنوازد اقلان و خیزان
 خود را بہیشہ شیر رسانید شیر بچا پلوسی و انکتار پوزہ برتد مش
 مالیدہ جو اہر و طلا و نقرہ آلات شاہزادہ کہ خوردہ بود از ایما و اشارہ بندر
 گذرانید از ہماںجا بجانب صحراے کہ سیون بود گہر نمود سیو ہاے
 درختان صحرائی را حاضر کردہ بصد منت پیشش آورد پس بجائہ
 آن مر مہود رفتہ شنید کہ زرگر راست خوش وقت گر وید کہ این طلا
 و نقرہ و جو اہر را باستصواب این دوست قدیمی و یار صمیمی برہم
 شکستہ چیز بے بخانہ رسانم و چیزے فروش سازم نظر اتحاد آن
 ہمہ مال را بنظر زرگر رسانید زرگر از ملاحظہ اش بر خود پیچید گفت
 لمحہ نشین ما تحفہ براے تو آرم کہ یادگار زمانہ نما پایدار باشد بہت
 تمام بدر بار سلطنت مدار رفتہ کیفیت جو اہر و سہرا خبام شاہزادہ را
 بواقفان حضور گفت شاہ را آتش غضب مشتعل گر دیدہ کہ شہزادہ
 را ہمین قتل رسانید حکم باحضارش کرد کہ اورا آوردہ بر سر بردار
 باید بردنی الفور جلا و جلادت کیش دویدہ زنار دار را کشان کشان
 بدر بار رسانید چون شب بر سر دست درآمدہ قصا در پردہ بود قصا

بهیچ کشید حکم صادر گردید که فردا در سردار پاداش خواهد رسید
 زنار دار را وحشت عظمی روی داد و دشت و بیست در دشت
 افتاده افسون و مسیده مار حاضر گردید حقیقت زر گرد و در اظہار
 گردانید مار بر خود پیچیده زبان دراز نمود که ما همه بالاتفاق گفتیم
 ازین شخص در حذر باید بود که آفت جانت میگردد و بلائی ناکه
 می شود آخر نشیندی تا بسخن ما رسیدی حالا چاره ازین بهر نیست
 زوجه سلطان را که شاه شیفه و فریفته نداشت میگزم و از هیچ افسون
 افسون گران فرود نمی آیم و بر زبانش آمده اظہار می سازم که اگر فلان
 زنار دار افسون دهد چاره شود شاه را خواهد طلبید باید بعضی رسانید
 که قرار جان بخشی تو کند و احوال حال و ماضی را بیان نمائند بشنود
 پس افسون بهم که من فرود آیم فی الفور آنچه اظہار کرده بعمل آرد و عوفا
 عظیم از محل سراسر سلطان بر پا شد و خروش و افغان بر آمد سلطان
 با حصن افسون گران ندران داد هزار با افسون گرفتار هم
 آمده افسون نهاد و میدند سودمند یافتند که زوجه شاه زبان کشوده
 فرمود که فلان زنار دار را بیارید بخبر و میدان افسون و سچا

من نخواهد گردید سلطان را جان تازه در قالب آمد با حضارش
 حکم داد ز نار دار سر خود بآستانه اش سوده زبان بعجز کشاد اقرار
 جان بخشی خود گرفته قصه ماضی و حال باز گفت سلطان بجان نیست
 قبول نمود بفرود آوردن زهر مار حکم فرمود همین که افسون دمید
 زوجه شاه هر شیر گردید ز نار دار الغامه اگر فتنه از در سلطان سلامت
 رفت و از فساد بیچاره زرگر آتش غضب سلطانی افروخته خرمین
 حیاتش بسوخت بقول اینکه که کرد کنیافت المصنفه

چو بد کرد است بد را بد سزاده به نیکان ثمره نیکی جزاده

حکایت

تاجرے ہزار من آہن خریدہ بفروش نمی رسید چون عزم مسافرت
 داشت در خانہ آشنا امانت گذاشت بعد مدتی کہ از سفر باز گردید
 آہن ہائے خود را طلبید آشنایش گفت کہ موشہا ہمہ آہن را
 خورده یہیچ بجا نماندہ تاجر در دل خود اندیشید کہ اگر تہس کم
 سودی نخواہد بخشی کسادہ پیشانی بیاسخ آمد کہ تصدق جان مال
 ہر چہ شد بعد چندے دعوت آشنا نمود کہ شادی نور چشمیست

شریک بزم نشاط باید بود و از آمدن معذرت خواسته پسر
 خویش فرستاد تا جبر آمدن آن پسر را از معذمت شمرده ضیافتش
 کرده رخصت بازگشتن نداد و پدر چون دید پسرش باز نگر دید بدروازه
 سوداگر آمده فرزند خود را طلبید تا جبر ساعتی آرے بلی کرده گفت
 در نماز ایستادم که موران کشان کشان ویرا بردند بعد ادا
 فریضه هر قدر در طلبش شتافتم اثرش نیافتم آن مرد چون این سخن
 شنیده آه سرد از دل چرد و رو کشید با ستغاثه بدر بار سلطانی دوید
 و کیفیت را بعرض و اتفاق حضور رسانید که فریادرسی بیکسان مناد
 دستگیری مظلومان فرما آتش غضب سلطانی مشتعل گردیده تاجرا
 طلبیده خطاب و عتاب فرمود که این چه تاویل بیجا است عذر
 کشیدن موران را و انشکات باید نمود تا جبر عرض کرد که اگر امان جان
 بخشی یا بم حکایتی یاد دارم بیان نمایم ارشاد شد اگر چه استماع
 نمودن عذر بر عذرشایان نباشد لکن لازمه عدالت اینست که
 احوال هر ضعیف و نحیف از اول تا آخر بسماعت آید تا جبر رخصت
 عرض نمودن گرفت بآداب گفت پادشاهی را طوطی شیرین زبان

خوش بیان بود که از بس میسل بان داشت لمحہ از نظر خود دور نمی فرمود
 و بلولی پری پیکر ماه منتظر چندان تعلق خاطر داشت که وقتی
 خاطر داریش از خاطر اقدس نمیگذاشت اکثر بخشش بے پایان
 باو میدود و عطیات وافر عنایت میفرمود طوطی بطور نصیحت هر بار
 بسامع علیہ عالی میسرانید که ازین در سپاه را بدید زور بازو
 سلطنت خواهد گردید و اگر بعلم و فضل و شعرا عنایت نمود موجب
 نیک نامی گردد و اگر براه خدا بصرف آید مورد مغفرت و حسنات
 باشد این که رایگان لولی برد سودی بدین د دنیا و آخرت ندم
 اکثر سخنان طوطی پسند خاطر مشکل پسند و الاگر دیدہ در داد و بخش
 بلولی اہمال و رزید لولی با خود خیال نمود که سلطان مرا میخواند و جہت
 در بخشش از چه باشد تقیش کرده پے برد که طوطی خدمت بیان آورده
 شکستہ خاطر گشته در دل گریہ تہ تا در یک سلطان در عین
 سرور مختلط بود غمزه میگذشت و سلطان بہزار جان فرہفتہ و گے گشتہ
 فرمود کہ ہر چه خواہی طلب مناصر نمود و از تصدق والاہمہ چیز ہا مہیات
 مگر شیرین سخنی طوطی مرا خوش می آید اگر بخشی عین عنایت باشد

بادشاه طوطی را عنایت کرده لولی فرخناک اورا بختانہ آورده
 پرد بالاش برکنده براے فرج کردنش تجسس کاو بہر شوشتابان
 شد طوطی از زندگی را غنیمت یافته در درون مزبلہ شتافت لولی باز آمدہ
 طوطی را ندیدہ گمان کرد ز اغی اورا برودہ کارش بہ تمام رسانید
 شاد و خرم گردید چند می طوطی در ان مزبلہ بسر بردہ فضلایکہ می افتاد
 آذوقہ کردہ تا پر بر آورده روزے قابو دیدہ بہ ہوا پرید معمول
 لولی این بود کہ ہمیشہ بہرستش گزارفتہ پرستش مینمود روزے
 بجہتی معاتب سلطان شدہ از ہم سطوت سلطانی بمعبدہ آمدہ مناجات
 کرد کہ اگر سلطان مہربان شود فلان مبلغ نیاز خواہم آو طوطی کہ در کمین
 قصاص بود بطوریکہ از معبد گاہ آواز آید بیان نمود کہ اگر فردا صبح ہوے
 سر را بتراشی درومی خود سیاہ کردہ بجز سوار شومی و درمہ شہر
 گردیدہ باز آئی سلطان از کردہ ماے ناکردنت در گذرد و باز
 بصحبت خود سرفرازت کند لولی را حالتی پیدا شدہ بختانہ آمدہ
 ہرچہ بدہمنشینان ما لغتش کرد و سودمند نیفتادہ موسے سر
 تراشیدہ بجز سوار شدہ تشہیر شہر گردیدہ بختانہ باز رسید

مگر پہنچ اترے از الطافِ سلطانی ندید باز بہ پرشتش گاہ رفت
نالہ و شیون آغاز کردہ فساد و فغان از دل بر آورد طوطی آواز داد
کہ پطوطی بر کنندی در مکافات عمل موسے سر ترا شیدہ تشہیر بہر
گر دیدی حکایتی کہ یاد داشت تم عرض کردم ہمین طور قصہ من است
اگر آہن مرا مو شاخہ خوردہ باشند پسہ اورا ہم موران بردہ باشند
سلطان از مواخذہ پرسید کہ ہزار من آہن تاجر را مو شان بمحضرت
رسانیدہ گفت بلے حکایتِ امانتِ سوداگر را تہامہ معروض داشتہ
بادشاہ بجنید کہ پسہ ترا نیز موران کشیدہ لاجرم آن شخص نادم شدہ
بر سر انصاف آمد قرار داد اے آہن نمودہ پسہ خود را طلب فرمودہ
کہ گفتہ اند ہر کہ تخم کاشت دقت در و حاصل بہان برداشت لمصنفہ

اے مرد پلنہ بردہ کہ آخر صبحی کنی | غافل ازین گشتہ خود زود بد روی

حکایت

امیری خانہ سامانی داشت با حلقِ کریم آراستہ و بہ لطف
عمیم پیراستہ و لہاسے وضع و شریف را بنجو درام کردہ عالمے را
بدام احسان آوردہ بہ قریب شادی خواست ضیافتِ امیر نماید

و ہمہ ندا و مصاحبان و ملازمانش را اکرام فرمایند متس پذیر گردیدہ امیر
 و ملازمانش بخانہ خانہ سامان رونق بے اندازہ بخشید بہ بزم سحر
 ہر یک بقاعدہ درجائے خود نشستہ مسرور و کامیاب گشتہ چون
 نوبت ضیافت بداروئے فرارش خانہ رسید فراشی در مجلس صد نشین
 گردید خانہ سامان شستنی ادنی را برتر از اعلیٰ نامناسب
 دیدہ بر خیزد ایند فرارش کینہ خانہ سامان در دل گرفتہ رفت روزی
 امیر در خواب بود کہ فرارش بجا روی کشتی آمدہ با خود تکلم می نمود
 کہ خداوند تعالیٰ ما بخانہ سامان آنقدر اعتماد داشتہ کہ جمیع امور
 خانہ را بوسے او گذاشتہ و این نمک حرام از بے حمیتی دست انداز
 بر محلات شدہ امیر از استماع این کلمات از جا برآید از جائے خود
 برخاستہ پرسید چہ سخنان گفتنی فرارش دیوانہ وار بیگانہ صفت
 از خود گفت در خواب بودم نمیدانم چہ سخن نمودم امیر را استعجابی
 رویداد کہ تا در دل چیزے نباشد بزبان سخا ہد آمد از خانہ سامان
 بے جہت رنجیدہ در پے انتقامش افتادہ از آمد و رفت دربار
 ممنوع گردید خانہ سامان بیچارہ بیگناہ تجسس کنان کہ در خدمت

خداوند نعمت قصوری و ناشکری نکرده ام که باین بلی که گرفتار شدم آخر بخاطرش آمد که
 فراش فتنولی کرده مرا بدام تقصیری آورده ویرا تعلق و چالپوسی زیاده از حد نمود عنایت
 بے بنیایات و باره اش فرمود و بدام احسان آورده اصل حقیقت
 که ورت مزاج و حاج امیر دریافت کرده باز پرسید که بچه تقریب مزاج کایش
 از من رنجانیدی و دست من از ذیل دامن عاطقتش بریدی
 گفت به سخن سهله گفت تدبیر دفع این که ورت میدانی گفت بے
 در طرفه العین خانه سامان سر بایه عمری بجانه اش فرستاد تا قرار
 بر رفع غبار که ورت از سجلی خاطر اقدس داد فراش بطرز معهود روزی
 جارب کشتی خواب گاه امیر می نمود زبان بواهیات کشود که عجیب ثبات
 خداوند نعمت مادر خلا رفته گذر می خورد امیر متحیر شده در دل خود تصور
 نمود که گاهی در جاسه ضرور گذر ننخورده ام این فراموشی واهی
 تراش مجبول و تراژ خابود فوراً از خواب گاه برخاسته پرسید که چه
 گفتی گفت هیچ در خواب بودم پس امیر را اعتمادی بجانه سامان پیشتر
 بهم رسید ویرا طلبیده معذرت کرده بکار خود سر فراز گردانید
 لهذا اهل خدمت را می باید که از بد بین و کینه و راحت را از نماید و خداوند

نفت را لازم بود که بسنخان ادانی بے تحقیق در پی انتقام شیفند
چنانچه بکینه ادانی فراش که آزرده دل بود خانه خانه سامان را بباد داد -

لمصنفه

گوش برگرفته بسپرده غماز من - | کوز بدخونی خود خانه بر انداز بود

حکایت

زاعی در باغی آشیانه بدرختی نهاده ماری در آنجا می بود هر بینه
که میگذاشت بیاد میداد زاعی از جور مار بجان آمده هر چند
تدبیر و فتنش کرده سودی نداد جفتش خواست بدرخت دیگر آشیان
هند زاعی بجلاسه وطن را ضعیف شد از در ماندگی شکایت زاعی نزد
طوطی برد حکایت جور مار کرد طوطی گفت مرا نقلی بیاد آمد که بوی تمار می
را ساحل تالاب سپه مسکن شده هر ماهی که آمده چشم پوشیده صید کرده
می کشاد ماهیان را از جفایش خونی در دل افستاد با هم مشاور شدند
که از دست بوی تمار برهند سرطان که مثرکب مشورت بود بکنار
عبور نمود از بوی تمار پرسید چرا از سستی چشم می پوشی مگر املی تو رسیده
بوی تمار که خمیرش بر آفتنه فساد بود بغضواری تمام اظهار نمود که از

انقلاب زمانه بوقلمونی مایه گیری بهتیه نموده دام بزرگی در دریا بگستر دو
 همه ماهیان را بدام آورد و چرا متفکر نباشم کیست آنکه همه ماهیان گرفتار
 می شوند و دویم آذوقه من تمام میکنند در شش و پنج حیرت مانم که چه
 چاره تدبیر سازم ماهیان از اجتماع این سخنان مشوش خاطر
 گردیده تدبیر از بدخواه خود پرسیدند گفت از دست من بیچاره چه میشود
 این قدر قدرت ندارم که بایر همه را بردوش گذارم مگر اینکه تالابچه
 قریب است یک یک را از دوش بمنزل مقصود میبرم تا ماهیان
 آفت زده همگی بگنجه بدخواه در دهن اجل شده بقلزم شکم بوتیمار
 افتادند که ثبوت پسر سلطان رسید آنرا هم خواست بکوچه که ماهیان
 رفته اند بر دهنمیده از خواب غفلت بیدار گردیده پرسید مرا چه در و طله
 بلاکت آورده گفت چون دشمن بودم دوست شدم و با تو خلطه
 در آمیزش پیدا کردم سیخه اهرم ترا فرو برم تا بمقام یگانگی رسم سلطان
 که جای دم زدن ندیده از نیش های خود گلویش بریده سر
 دشمن بسندان نیش کرده بالقی مابین رسانید طوطی هرگاه قصه بوتیمار
 اظہار کرد زان بصره الحاح بمعرض بیان آورد که چون عقلی نیست

که از و کار خود بر آرم چشم داشت رهنا سے دفع دشمن از تو دارم گفت
 در خانه بادشاہی رفته جواہر گران بہا سے برگزفته در جا سے مار اندازو
 باین تدبیر کارش بساز زان بگفتہ طوطی عمل کردہ لشکر باین سلطان
 بطلب جواہر در جا سے مار شدہ جواہر بدست آوردہ مار باین تدبیر
 اجلش در رسیدہ سرش کو بیدہ گردید پس از نیکی نیکی بر آید جزا سے شہر
 شہر باشد لمصنفہ

| | |
|----------------------|------------------------|
| مال خیر آخر خیر باشد | ز تدبیری سر دشمن تراشد |
|----------------------|------------------------|

حکایت

فقیر مرا ئی بود بہر در گدا ئی سمودہ مالی بدست آوردہ در روال
 خاکستر آلودہ کردہ عزیز تر از جان میداشت و گاہ سے جدا از خود
 نمی گذاشت دزد سے در پیش افتادہ زبان بہ اردہ ارادت کشادہ
 کہ بچو تو پیری ندیدہ و مانند تو قطبی شنیدہ ام ہر چند فقیر
 انکار نمود دزد اصرار دال الحاش افزود آخر التماسش قبول فرمودہ
 بہ بہانہ ارادت شب در روز ہمراہش می بود تا روز سے عرض کرد
 کہ مدتی ہست از خدمت جان تازہ یافتہ ام میخوانم الہم الحال اچنہ

در خانه دارم تو امانت کنم فقیر انکار و زید اصرارش بجای نرسید
 باراده مهابی در خانه نمرید نسا فرگردید با هم از آبادانی برآمده بادیه پیا
 شدند مرید هر قدر خواست دست انداز شود دست نیافت که
 فقیر را و برین راه احتیاج افتاده بگوشه دور شتافت از آن طرف
 غائب شدن پیر از نظر و ازین سو بدون مرید همیان را بار و مال خاکستر
 آلوده پیر از زرقیر تا بر سر قدم نشسته چشم کشاده تماشا سے لاطل
 افتاد و دید و گوشت صحرای با هم می جنگیدند خون از شلخ هر دو روان
 گردیده خرگوشی آمده می لیسید با خود اندیشید که این خرگوش بی پروا
 ترس جان نموده مفت براس جزئی آذوقه جان می دهد چه کند از طمع
 ویده بے بصارت میدوید در همین گفت گو بود که صد مه شایخ که سفندان
 بخرگوش رسیده مغزش پاش پاش گردیده فقیر متعالم بمقامی که همیا پنجه
 گذاشته بود مراجعت نمود و دید هیچ نیست دست لغبان بر سرزدن
 گرفته بجای رفت و از تیر مدیوشی راه خانه خود فراموش کرده
 رو بشهری آورد چون وقت شب رسیده مهابان سوداگری گردیده سوداگر
 آمدن فقیر را از مغفتمات شمرده بزوج خود تاکید تاکید کرد که براس

منیر بانی فقیر چیزے از بازار خریدہ می آرم تو تا آمدن من پاسدارش
 میکن خاطرش از غفلت مشکن این بگفت و از خانہ بیرون رفت
 کہ زن حجامی آمدہ پیامی براے زن سوداگر کہ فاحشہ بود آوردہ کہ
 مشتاقی جال میشالت را یاد کردہ دیدہ انتظار براہ است کہ زود
 بروے و ضیاء بخش چشمش شوی از استماع این خبر بے باور
 خود را بزور آراستہ و پیراستہ قدم از خانہ بیرون نہادہ بسرعت
 تمام تر روان گردید کہ سوداگر دو چار شدہ سولیش گرفتہ کشان بخانہ
 رسانید بعد از زود و کوب بسیار دستش بچوب ستونی بستہ خود کہ
 نشہ خورہ بود خوابید کہ باز زن حجام پیام آشنایش آورد
 کہ مشتاق است و بے تو زندگی بروے شاق وے باز زن
 حجام گفت کہ ہرچہ با دایا دل عاشق مضطر خود لمحہ سکین کنم اگر تو
 در جاسے من دست خود بر بندی زود بروم زن حجام او را رہانودہ
 دست خود بچوب ستون بستہ در جایش ایستادہ بود بعباسی
 سوداگر برنیار شدہ زبان بعتاب کشود کہ انچہ می شنیدم بچشم خود دیدم
 حال ہم از کردہ تا کردیت میگذازم بشرط اینکہ احتیاط داری؟

آئینه قدم از خانه بیرون نگذاری زن حجام اندیشید که اگر بیاسخ
 آیم بمنزله خواهم رسید خاموش گردیده سوداگر متغیر شده که هنوز این
 از غور نیامده بر خاسته بنشین بریده باز خوابید زن سوداگر بجان
 باز آمده از زن حجام حقیقت احوال پرسید و سه بینی بریده را
 بنذر گزرا نیده در دم راهش داد بدست خود چوب بست -
 بجایش ایستاد بعد لحه آغاز طلوع نیر جهان تاب گردیده صبح مید
 زن سوداگر بغوغای تمام خروشید که یا الهی دانسته و بیننده
 اگر خطای از من صادر نگردیده شوهرم بینی مرا بریده زود به شود که
 بیگناهی من ظاهر گردد شوهر همین که برخاسته بینی برویش
 دیده منفعل گردید حسین بر قدمش مالیده معذرت نموده زبان ببعفو
 تقصیر خود نشود زن حجام باین بینی بریده در تفکر افتاد که جواب
 شوهر خود چه خواهم داد در آن اثنا شوهرش از خواب بیدار گردیده آترو
 طلبیده آن زن آترو پیشش پرانید حجام متغیر شده آترو را
 به نزدش انگنده آن زن بهانه جوئے خروشید که ناحق بینم
 برید هر چند حجام خواست از معذرت دم در کشد نکشید گریان خود را

در دربار سلطان رسانی زبان بشکوه شوهرش و سلطان با حضار حجام
فرمان داد ملازمان و بیدیه حجام را کشان کشان براسه قصاص
کشید فقیر از دور دیده فغان برکشید که لمحه تامل کنی دراز سلطان
سوالی دارم و دان بنزد شاه رفته احوال شبینه بگفت استعجاب
نموده حکم بقصاص هر دوزن فرموده بپاداش علمها سے خود رسانی
لمصنفه

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| آنکه از مکر مال را اندوخت | در دربار رسید جانفش سوخت |
| چون زنان بهر خود بدی کردند | دست بر دست خمره اش بردند |

حکایت

سپشی در بستر فقیر بود بفریب بسر اوقات مینمود سرخلی
در آنجا خواست جاگیرد و پیش مانع آمده زبان بجواب کشود که من
بجای خود هرگز جایت نخواهم داد سرخک عجز و الحاح نمود که من در
سایه تو خواهم آسود گفت کار خردمند نبود در خانه خود غیر می راول
دید مگر از جان دست بردار شود سرخک بتلقی زیاده از زیاده پیشتر
آمد تا در دل و سینه شوق مصاحبتش افتاده قبول کرد که آنچه

مقدر است خواهد شد سرخک را تا به بستر جاس داد از بس گرسنه
 بود که بازوهای فقیر را به پیشتر نیش کشاد فقیر بخت جوئے گزنده
 برآمد که سرخک بچالاک از بستر بدر شد و پیش که غافل بود گرفتار
 گردیده از پشت ناخن انتقام بپاداش رسید آنکه در فریب و مکر می
 آید جان خود را نذر دوی نماید لمصنفه

هر که در دام دیگر افتاد | رایگان جان خویشتن را داد

حکایت

گرگی در صحرا گرسنه شد تجس طعمه از غفلت بشهر آمد سگان
 در پیش افتاده سر در قفایش نهادند گرگ صحرائی حواس باخته
 هر سو میدوید تا در خم صباغی افتاده رنگین گردید از خم بیرون رفت راه
 صحرا پیش گرفت جانوران صحرائی از هیتش ترسیده بگی از
 پیشش گریزان گردیدند گرگ زبان کشوده استمالست جانوران نمود
 که از سن مستبر سید و اطاعت من قبول کنید و خوش امان جان
 یافته بخدمت شتافتند گرگ در زمره جانوران گرگانی که فرهم
 آورده بودند بر اندازانیدند اینک پیش اینها که هم قوم اند از دم در پرده

نخواہد ماند پس در میان شیر و پلنگ دیو زود دیگر درندگان تنہا
گردید روزے گرگان از دور خروشیدند اورا نیز حالت اصلی
بران داشت کہ خروشید جا نوزان درندہ ہنگی ناو دم کہ عجب کارے
کردیم سر باطاعت گرگی در آوردیم شیر کہ اورا بے زور دیدیم
بر سرش زدہ مغزش پاش پاش گردید ہر کہ با ما نیت زور بازو
خود شکستہ تنہا ماند از دست زور آوران بجان آید لمصطفیٰ

زور بازو ہر کہ دارد رستم است | و رہا ندیکس از زالی کم است

حکایت

تا جرے ہمیشہ مسافر بود چندین قطار شتر حمل و قتل بارش
مینمود روزے در بین راہ شتری داماند تاجر چارہ اش ندیدہ
طمع از و برید بارش سر بار دیگر شتران کردہ بجانب منزل براندوزی
شیر در آن نواحی شتر را دید از ہیتش کہ ہرگز ندیدہ بود
متعجب گردید از پلنگ و گرگ و زاغ کہ رفقاً بود ہذا مش پرسید
زاغ گفت من میدانم و اکثر در شہر ہر کوہان شتر نشستہ بر می افشان
نش این و شتر ہمین شیر گفت اورا از خیل ایشان شامل کنی

زانغ بر سر شتر پرید بمساعش رسانید که سلطان ما اراده
 دارد تمام در سر رشته زرقا گذارد شتر زبان بلند رکشا و کفصیحت
 بزرگان خود مرا آمده بیا که گفته اند اعتماد بچار چیز شاید یکے جانوری
 که با چنگال باشد دوم مردے که سلاح دارد و سیم همراهی زنان چارم
 مصاحبت سلطان زانغ التماس شتر بشیر رسانید شتر گفت
 همراهی زن که مستعد باقی از سه چیز دیگر امان دادم و در خاطر جمع
 گردانید شتر امان یافتند شتر شتافت چند روز بیهین
 پنج اوقات بسر می نمود که روزی شیر را با فیل مجادله بود بعد
 از حمله ما بسیار فیل از پا درآمد و شیر مجروح شد و زرقا بزور
 بازو و دایه آفرین با گردن و پس و اما بده نشاها را خوردند شیر
 که از صدمه دندان فیل طاقت شکار کردن نداشت زرقا را چند روز
 گرسنه گذاشت همراهیان شیر از گرسنگی بے طاقت بودند
 به نزد دے آمده استفسار خیریت احوالش نمودند که مانمک چور و ده
 خوان احسانیم چه شود طعم بهر سدا زنده ایم شیر گفت چندان ناتوانم که صید کردن
 نتوانم وقت یاری یاران و هنگام دوستی دوستان است

هر قدر رفقایش بسیار جاب شتا فتند هیچ صیدی نیافتند
 از آن که شکارے ہمدست نمودند زبان بمعذرت کشودند کہ از
 سطوت سلطان آثار جاندار گر ہمین شتر در اطراف بیابان نیست
 شیر غضب از جابے چربست کہ شرط امان این نباشد کہ ہر کہ در
 پناہ آید با وی ہمین سلوک باید رفقا مالو بس شدہ فراہم
 آمدہ باہم مشورت نمودند کہ تدبیر چیست و سواے شتر طعمہ کہ دست
 و دامن باشد نیست زارغ گفت قصہ برادر بزرگ خود یاد دارم
 کہ ملازم سلطان بود و دامادہ او را صرف مینمود و تفصیلش اینکہ
 سنجاری بصحر در آمد سلطان با و دو چاروش شد سنجار تر سید کہ عمر
 بی پایان رسید نان و کباب بمصالحی کہ ہمراہ داشت رو بروے
 شیر از دور گذاشت شیر آمد نان و کباب را بخورد و بسیار
 توصیف وائقہ اش کرد کہ بالو آفستی نمودم و جان بخشی تو فرمودم
 بشرط اینکہ ہر روز این آذوقہ آوردہ باشی گفت بدیدہ منت از انجا
 رہائی یافتہ بخانہ شتافت و چون مرد سادہ لوح بود ہموارہ بہانہ
 پنج ضیافت شیر می نمود شیر و دست از شکار برداشتمہ شیوہ ہبیا

کردن گذاشت رفقایش دوسه روزی سیلے آذوقه لبس برده آخر
 تجسس کرده به نزد شیر آمده زبان به فنا کشوده استفسار نمود
 که مدتی است از تصدق فرقی مبارک چیزی که آذوقه نرسید شیر
 گفت از غیب چیزی می رسد باز تجسس بر اے چه داین بهنگ
 و دو بر اے که گفتند ما که نمک پرورده خوان احسان سلطانیم از آن
 طعمه که صرف شاه می شود و اشش بهار شیر رفقاهم راه گرفته بجای
 که بخار کباب و نان می آورد و رفت بخار تا شیر را بار رفقایش دید
 در دل اندیشید که الحال وقت در رسید ترسان ترسان کباب و
 نان به نزد شیر گذاشت برادرم زبان بطعن کشود و شیر را سرزنش
 نمود که سلطان کجا بدست دیگران نگرداند و خسته غیره خورد شیر
 را حال دیگرگون گردید پنجه بر سرش زد که مغزش از هم پاشید
 از این تدبیر در روزی همه داشتند و آذوقه بدست آمد پس با چنین
 تدبیر کرد و مزاج سلطان را بر سر خوردن شتر آورد گفتند برادر بزرگ
 تو آن تدبیر نمود ترا هم در پے این تدبیر باید بود گفت کار من بنگرید و
 تدبیرم بهمینید در خدمت شیر التماس نمود اگر شتر سجان شادی

راضی خواہد بود چه جاے اندیشہ و کدام بد عہدی و بد قولی است شیر
گفت اگر شتر خود این عرض بکنند مضائقہ نبود زان غبار رفت
تمہید کردہ رو بچند مست شیر آورد و زبان بہ تنناک شادہ کہ مدتی از قصد
فرق مبارک بسر بردہ ایم الحال کہ حالت سلطان را چنین مشاہدہ
میکنم دل میخواد خورد را نشان کرد انیم پلنگ گفت گوشت تو مردار
بود خداوند نعمت را نسنودا اگر ہم بکار آید ازین قلیل چه بر آید
حباب خود را نشان میکنم گرگ گفت گوشت تو غلیظ و بد بوست
سلطان را روانیت وجود من از بر اے چیست من جان نشان
کنم و تصدق آقاے خود شوم زان غ و پلنگ گفتند گوشت تو ہم
طعمی ندارد سلطان را غذا اے خوشگوار باید استر دید کہ نوبت
یاران بسر رسید با خود قرار داد من ہم ازین تمہید رہائی یابم چون ملازم
شدہ ام لازم افتاد فی الفور آن اجل رسیدہ گردان کشیدہ
بعرض رسانید کہ میخواست اسم جان خود نشان سازم زان غ گفت
آفرین چه قدر صادق الا عقاد می کہ جان را در قدم آقاے خود داری
رو بہ شیر نمود کہ الحال چه باقی ماندہ دیگر بد عہدی بخوار بود شیر

اشارہ بہ پلنگ کردہ کارش با تمام رسانید دوروزے غذاے
سلطان یارانش گردید۔ لمصنفہ

گرچه سلطان نیک خواہد شد از رفیقان بد بذر باید

حکایت

بومے بہو اسے خدمت سیمرخ بیتاب ادا و صحبتش دراجتناب
بوم گفت میخواستیم از خدمت استفاده حاصل کنم و بہرہ مند شوم
و فیضے برم چون بزرگان کو چکانزا بہو از ندوشان رعایا را پرورش
سازند سیمرخ را بجانش رحم آمدہ التماس قبول شد چندے بخت
بہرہ مند بود تا رخصت خانہ گرفتہ التماس نمود کہ در خدمت سراسر
سعادت فوائد بسیار دیدم و بکراد خود رسیدم از ہم جلیسی تو نام آور
گردیدم میخواستیم وقت فرصت گاہے از راہ کرم بختانہ احقر قدم
رنجہ فرمائی کہ آبرو و عزتم بیفزائی سیمرخ قبول کردہ نوید آمدن
خود داد اتفاقاً بعد مدتادی ایام سیمرخ را اتفاق سیرافتاد بجا
کہ بوم نشان خانہ خود دادہ بود قدم رنجہ نمود بوم از مقدمش
سر افتخار با وج سودہ مکلف بہ ضیافت دوسہ روز نمود کاروانی وقت

شب زیر درختی که آشیانه بوم بود بار فرو آوردند و صبح هتیه ساد
 کردند بوم از بد خصالی آوازهای برآورده اهل کاروان آواز شومش
 را شکون بدشمرده آن روز را مقام نمودند و برآی دست
 آوردن طعمه بهر مینرانی سیمرخ از آشیان پرفشانده و سیمرخ هماغجا
 بماند چون تخمه بهم نه رسید از خفت باز آمدن در خانه نکاهل و زریذ
 صبح که اهل کاروان از آنجا روان بودند خیال نمودند و بیرون از همین
 درخت آواز شوم بوم آمد مبادا باز گوشش زد گرد و تیری بچاکه کمان
 نهاده بر بالای درخت انداخته سیئه سیمرخ را بدست ساخت
 سیمرخ چلیس سفله گردیده کارش با تمام رسید لمصنعه

صحبت سفله خود سردارد روزی از طور بدبیا زارد

حکایت

سیمرخ چند بسا حل دریاچه بودند از تابش آفتاب تموز اراده
 سایه سرد نمودند سرطان گفت هر کجا روید مرا نیز همراه برید تا
 محروم از خدمت دوستان قدیم نمانم که بوسه تابستان درین گیتان
 نتوان زیست گفتند ما به هوای پریم ترا چگونگی بریم گفت حکمتی

عرض مینمایم که همراه بایم هر دو سر چوبی را بمنقار بگیرد من وسطش را بدان می گیرم پرواز کنید و همراه خود بمنزل رسانید گفتند بشتر طایفه گوش بسخن کس ندهی و تکلم نکنی همچنان کرده چوب را بمنقار برداشت و رهوا پریدند تا بشهری رسیدند مردمان شهر هر سو بتا سازبان بفرستیدند کشتادند تعجب کنان سرطان و چوب و پرندگان را نشان بیکدیگر می دادند سرطان پذیرا موش کرده از کیفیت غوغای شهریان پرسید فی الفور از سر و از گون بر زمین افتاد و ریزه ریزه گردید لمصنعه

گوش بر بند هر آئین تنه

حکایت

سه ماهی بزرگ در دریا چه بودند فصل تابستان رسید و آب دریا چه رو بکمی آورد و گفتند باید پیش از وقت فکر کرد ماهی وسطی گفت آنچه شدنی است میشود اکنون تدبیر چه ضرور بود ماهی سیمین گفت الحال که آب تمام نگردیده آینده را که دیده ماهی بزرگ جواب داد که این بنه پروای شرط عقل نیست بقول شخصی مصرع مرد آخر بین مبارک بنده ایت -

باقی مختارید خواهید در تدبیرش بکوشید و خواهید غفلت ورزید
 من از راه پیش بینی راهی میشوم و بدریا بزرگی میروم از جایکه
 آب جاری بود شتاء نموده بچاه عمیقی رسیده ایمن گردیده هرگاه گرمی
 تابستان بدر حه انتہا رسید و آب دریا چه خشک گردیده ماهی
 گیر می رو بدریا چه آورده اول ماهی دومی را بندست کرده ماهی دید که
 وقت در رسید اگر چه تدبیر ماهی بزرگ بروقت بود از دست دادم
 و گوش به پندش نهادم حال هم از تدبیر دست نشویم و راه سعی بوم
 جس دم نموده خود را مرده انگاشت ماهی گیر ویرا مردار پنداشته
 از دست بسا حل نهاده در تجسس ماهی دیگر افتاد ماهی وقت را
 غنیمت شمرده اتمان و خیزان جان بسلامت برو خود را در چاهی
 انداخت ماهی سوم که بے عقل محض بود قدر وقت را نشناخت
 اجلش در رسیده بدام بلا گرفتار گردید لمصنفه -

وقت از دست رفته باز آید

عن افلی این چنین نمی شاید

حکایت

پادشاه را وزیر بزرگ بود مدار مہام امور ریاست بقبضہ

اقتدارش گذاشته که با غیان بر سر شورش آمده سر فساد برداشتند
 برای سرکوبی آنها با فوج عظیم مامور گردید بسرعت تمام عثمان
 عربیت بجانب ایشان منقطع گردانید در آن اثنا فقیر مزدور و غوث
 فتنه انگیزی قدم در شهر نهاده اشتها بر گرامت خود داد که یکس را
 فرزند می شود و دیگرے را دولت بدست می آید روز بروز شهرتش
 می افزود تا بمسامع علییه سلطان رسید و پیر اطلب نموده استفسار
 حقیقت و احوالش فرمود که که آمدی و از کجائی گفت از غیب
 سلطان را پسند افتاد و در زمره مصاحبان دخل داد و وقتی پرسید که از
 کجاست خود چیزی ظاهر کن گفت لی مع الله وقت اظهار کرامت
 بوقت خاص گذاشته شاه را مشتاق میداشت که روزی چشمهای
 خود بگردانیده گفت مرا حالتی دست داد بنعمت خانه برید که روح
 الا قالب بدر می شود و به بهشت برین میرود تا از بهشت مراجعت
 نکنم و در اندرون حجره آوازند هم کسی بسر وقت من نیاید و در حجره نکشاید
 سلطان که از معقدان بود همچنان نمونو بعد یکپاس آواز داده در را
 کشاده فقیر برآمد و سلطان مستفسر احوالش شد گفت بی عرض عالم

بالا روان گردیدم و شناسے داد و دہش تو بسیار شنیدم سلطان
 خوش شدہ فقیر را پائیہ علی رسانید نوبت بجائے رسید کہ از
 مصاحبہ فقیر دیگرے باریاب مجھے منیگر دید تا بسخنان دیگر
 چہ رسد و انتظام سلطنت کہ وہ بے خبری سلطان از حد گذشت
 و کاروبار مملکت معطل گشت ارکان تنگ آمدند و اعیان بیدل
 شدند در این ضمن وزیر باتدبیر مظفر و مسطور در رسیدہ او ضلع
 را اگرگون دیدہ بچکس نتوانست آمدن اورا بعرض سلطان رسانید
 وزیر عطار دوسیر با خود اندیشید کہ الحال جائے خود نمازد کسی عرض
 احوال بسطان نخواہد رسانید با فقیر از در چالپوسی در آمد و باستقوالش
 باریاب شد روزے سلطان از تصور تہور و شجاعتی کہ از دست وزیر
 بظہور رسیدہ سباجی گردیدہ بدرویش گفت اذکر امامت خویش ہم بہرہ مند
 گردان گفت سوداے ندارم کہ دست بدست دہم گردقتی کہ قسمت
 سے یادرسی دہر و وقت در رسد روزے وزیر ہم جلیس بود فقیر
 اشارہ نمود کہ حال کرامت من بہیندم را در حجرہ برید و در را مقفل
 کنید نورانی میشود و روحم از قالب برآندہ بہ عالم بالا میروم بیک

ساعت سیر ملکوت مینمایم و باز درین عالم حی آیم وزیر باخو گفت
 ز به خوش قسمتی من که فقیر بر این اراده آمده مگر نصیبه ام یاد شده
 اورا در حجره برده در را مقفل کرده بعرض سلطان رسانید که فقیر عجیب
 با کرامت است روحش منزه و جسمش پلید اگر حجره را آتش دهید
 جسم پلید رفته روح منور میماند و فیض مصاحبت روح منور مانع جسم
 می باشد سلطان را پسنداقدا ده حکم با آتش زدن حجره داد چون
 سلطان دید روح منور عود نه کرد از وجه تعویق پرسید وزیر بعرض
 رسانید که فقیر بس شیرین کلام بود شاید اجازت مراجعت از اسکان
 عالم بالا حاصل ننمود لمصنفه

تا که غفلت بچشم او آید

فکر بد بین بطور آن باید

حکایت

کنجشکه آشیان بدرخته که بر کنار بحر بود نمود و میضنه چت نهاده که
 هوارا انقلابی روداد با جفت خود گفت که موسم بارش شد و دریا
 بطغیانی آمد سباده طوفان شود و بیضه را آب برد کنجشک نزد جواب
 آمد که ترا سودا شده کجا دریا و کجا درخت مقد و دریا چیدست که

بیضه تا برد اگر آن چنان کند بسزای خود رسد و آبش خشک شود
 کنجشک ماده گفت مرا بگفته تو اعتماد نمی آید و خردمندانشاید
 که هرگاه طاقت ندارد و باز شیوه لاف زنی نگذارد و بگوید گفت
 تا حال قدر من ندانستی و معرفت تو انا نمی توانستی اگر دریا بر سر
 بے اعتمادی آید و این بے ادبی نماید همه آب از منقار خود بر
 می درارم بلکه قطره نگذارم کنجشک ماده گفت لاچار از غرور تو بیضه
 را عدم انکاشتم و این کار به نیروی تو گذاشتم قضا را آب دریا
 طغیان نموده بیضه را مع درخت در رود کنجشک ماده از نیافتن بیضه
 و درخت زبان بطعن کشاده کنجشک نر را سرزنشها داد و بگوید
 در غضب شده بر لب دریا آمد و از منقار به پیچیدن آب مشغول گردیده
 هیچ تاخیر نمی بخشید کنجشک ماده برویش خندید فریاد و فغان
 برآورد و همه هم قوم خود را جمع کرده پرسید که تدبیر این چه باشد تا
 تسکین دل سوخته گردد و این دود از دلم بدر رود همه بالاتفاق
 گفتند که این سهل بود هر یک سنگ ریزه بمقتار گرفته در دریا اندازیم
 تا خشک شود همچنان گردند آب بے پروی کار نیاوردند هر تا توانی

کہ باتوانا سیر و بمثل کنج شک ماند کہ پیش دریا آبرو سے خود ریزد۔

مصنفہ

ہر ضعیفی کہ با قومی چپد آب دانستہ زہر را نوشد

حکایت

در رہگذار دو شخص با ہم دو چار شدند و از نام یکدیگر استفسار کردند
یکے گفت نیک سیرت و دیگر بد خصلت خصلت نیک سیرت فرمودیم
باتو رسم دوستی بورزم و زبان کشود کہ ہر گاہ تو نام چنین
دار می پس افعال چگونہ خواهد بود بد خصلت گفت ایمن باش
و حذر منما و در وقت استحان فرمانیک سیرت گفت من از نیک سیرتی
خود در نمیگذرم تو ہر چہ خواہی باش با تو دوستی میکنم ہر دو برادر دارا
مسافرت پیش گرفته رفتند نیک سیرت در کنار می براسے طہارت
شدہ مکانکی دیدہ طرفی پراز گل مہر بنظرش آمد غنیمت شمرده بر آورد و بد
آگاہی داد کہ اللہ تعالیٰ در دولت بروے ناکشاد اگر چہ بہرہ نذاری
اما از راہ رفاقت باید حصہ برابر برداری وے گفت از دولت
تو بر خور دار و از مہربانی تو شکر گزارم پس دینہ را برگرفتہ پیشتر

رفتند چون به نزد یک وطن خود رسیدند با هم مشاور گردیدند که
مناسب وقت اینست بقدر مایحتاج برداریم و زیادتیش در بیرون
پنهان بگذاریم عندالاحتیاج بر آورده بمصرف آریم نیک سیرت
قبول کرده هر یک قدری برداشته مابقی در زیر خاک امانت
گذاشته در شهر آمده بخانههای خود شدند فی الفور بدخصلت
معاودت کرده بر سر دفتیه رفته بر آورده بمسکن خود بروید و چند روز
نیک سیرت گفت الحال آنچه حصه برده بودیم تمام گشته بر سر دفتیه
نمیرویم گفت چرا هر دو بالاتفاق رفته تا انتخاب هر قدر زمین را کند و کوب
کردند پله بدفتیه نبردند بدخصلت ابرو گره ساخته بخشونت پرداخته
بانیک سیرت گفت این کار تو است مرا خیر نکردی و بے اطلاع
من دفتیه کنده بخانه خود بردی هر بین شایان دوستی است
و گفت از طرف من هیچ قصور نیست بدخصلت نیک سیرت را
کشان کشان بدر بار سلطان پر دستغابی گردید که داد خواهی من بگنای
کنید سلطان استفسار احوال از هر یک نموده متحیر بوده بقسمیه انفصال
فرمود بدخصلت عرض کرد که این دروغ گو است قسم خواهد خورد بهتر است

که فردا معتدی از سرکار همراه آمده تا بجای دفتینه رویم و هر دو مناجات
 کنیم آواز غیب بتائید هر که آید زرازد دیگرے مطالبه نماید سلطان
 را پسند افتاده حکم داد که فردا بجای دفتینه روند و همین طور گفت
 بدخصلت بجا نه آمده به پدر ملتجی شد که فردا در جوف فلان درخت
 بجوف رود از نظر پنهان شو چون آواز بمناجات بشنوی بصدر
 من آواز دهمی که بدخصلت درست میگویی و راه صدق می پوی پدرش
 گفت باریا بتوضیحت نمودم که ازین افعال خبیثه باز آئی
 گوش بر سخنان من ننهاد میخوانی که دروغ را راست منافی
 هر شخص را باید که شیوه راستی پیشه نماید بالعکس مصلحت
 این نباشد که ظاهراً سود دنیاے خود دانسته زبان آخرت
 نماید بمثل بوتیار که به مصلحت دید بد نهاد خانه خود بباد واد پرستید چگونه
 بود این کیفیت گفت بوتیاری از اذیت مارے تنگ دل گشته
 در ساحل دریائے مهوم و مغموم نشسته سلطان بسخنان چرب
 و شیرین استفسار احوالش کرد بوتیار وادیلان غم نهفته
 خود بعرصه ظهور آورد و سلطان دید که قاتلش در مانده از دوسے

چاره جو گردید مصلحتی که ظاهر را خیر خواهی او باشد باید داد که پسندش
 افتد و از دست خود قاتل خود شده کارش با تمام رسد گفت اینقدر
 معنوم مشود و سه ماهی گرفته پاره پاره نموده از خانه تا خانه را سوانداخته
 بر وراسو بطبع ماهی آید و کاریار را تمام نماید بو تیمار شادان و مندرجان
 رو بخت آرد و ماهیان را پاره پاره کرده در راه را سوانداخت
 را سوبطبع ماهی تا بخت مار رسیده کارش با تمام رسانید چون
 چاشته خورد شد بود روز دوم را سوبارده خوردن ماهی را بخت
 مار پیمود در عرض راه بخت بو تیمار رسیده و که از فک دشمن
 آسوده در خواب غفلت بود و گلویش بریده کارش با تمام رسانید
 بد خصلت از ضلالت پدید و در غضب شد و گفت اگر تو سخن
 مرا نشنوی تو خواهم زد و و گفت خصلت تو بمثل میمون است
 پسید که چگونه بوده گفت میمونی چند در صحرای شدت سرالمرده
 نموده خواستند آتشی بدست آورده روشن کنند جستجو کرده چند گرم شب
 تاب گمان آتش نموده در زیر پشته تارخار خشک نهاده و پس پشته را
 دویده احساس گرمی میکردند طائر که بر سر آنها پریده از نصیحت

و پند گفت این آتش نیست که خوشحالی می کنی و میمون از سخن راست
 رنجیده بر سرش دویده بال و پرش برکنده پاره پاره کردند چنانچه
 من نصیحت میکنم از راه دوستی و تواذیت میسرسانی از فرط دشمنی
 مصرع تن بتقدیر هر چه بادا باد -

بموجب گفته بدخصلت رفته در جوف درخت پنهان گشت
 صبح که براس مناجات با ستمگر آمدند و مدعی و مدعی علیه مناجات
 کردند هم آوازهای از غیب آمد که بدخصلت راست میگوید سلطان
 به نیک سیرت گفت تو قابل مصادره گفت براس مصادره چمبر
 ندارم مگر راست میگویم دغینه را از آنجای برآورده در زیر درخت
 پنهان کردم سلطان حکم داد که این را در زیر درخت برید و دغینه را برآید
 چون نوبت بکندن درخت رسید بجای دغینه شیطان از جوف
 درخت ظاهر گردید از چار طرف سنگسارش کردند گفت من شیطان
 نیستم پدر بدخصلتم که مرا تقییم شیطنت نموده سلطان بقصاص
 بدخصلت حکم فرمود نیک سیرت راست بود لم صنفه

بدیاد آنکه خوشه بد دارد

نیک را عاقبت همان نیک است

حکایت

دو شخص با هم دوست بودند بسبب قنوت معاش هتیه سفر نمودند
 در صحرا سق ووق سر نهاده دیدند از یادری طالع لعل در راه
 افتاده است برگرفته با هم گفتند که این لعلها بے بهارا اگر
 علامتیه خواهم داشت قطع الطريق بمانخواهند گذاشت مصلحت
 آنست از راه حلقوم فرو بریم و در صند و قچ پر شکم پنهان کنیم شخصی
 اجنبی از دور دیده شریک ایشان گردید که من درین صحرا بیگم
 بر فاقه شامی منازل میکنم ملحق بایشان گردیده رفته رفته بجای
 هم رسیدند که قطع الطريق بر سر ایشان ریخته هر چند که کج و گاو
 کرده به چترے جز پوشاکی بچند ده گذاشتند که طائرے آواز بغیان
 داد که غنیمت دارند ز نهار نگذارید دزدان که از زبان مرغان
 آگاه بودند باز هر سه را دستگیر نمودند و بایر دیگر تحس کرده چیزے
 بر نیارده خواستند بکشند که طائرے بانگ زد و دزدان را احتمال
 شد شاید در شکم ایشان چیزے پنهان بود باید از خنجر دریده تا آشکار
 بشود پس خنجر کین کشیده بر سر هر سه دیدند مرد اجنبی با خود گفت

من بچو استم شکم هر دورا چاک کرده این تمتع برم الا بالعکس شده که
 بهر هری ایشان شکم من هم چاک میشود پس افضل تر این بود که هر دورا
 ازین بلا بگردانم و احسانی بچو استم و نامعلوم کرده آنها را بر ما تم بدزدان
 گفت این هر دو عزیز من اند یعنی خواهم هر دو بر دس من کشته شوند
 شمارا که گمان آمد در شکم میان چیزے باشد اول ازین بیچاره امتحان کنی
 و مطلب خود بر آید دزدان که بے رحم محض بودند شکم دس را
 چاک نمودند چیزے نیافته برگشته طارفت و لعن کرده بر او خود یافتند
 آن هر دو نیز زندگی را مغنم دانسته بسرعت سر لیه راه خود پیش گرفته
 رفته دار و شهر می شدند بجانہ سا هو کار نادانی که دوست صمیم و آشنا
 قدیم ایشان بود فردا آمدند و متاع بهانی خود را از جلاب بر آورده تقوی
 او کرده اند که تو دوست حقیقی و شفیع حقیقی مائی می خواهم بذریعہ خود مال
 ما فروش نمائی سا هو کار نادان هم تصور نمود که این لعل بے بهار را به
 جز سلطان خریداری نخواهد بود پیش سلطان برده بلا خطه اش آورد
 سلطان دید که این لعل جز از سر کار پادشاهان بهیم نخواهد رسید میاوا
 دزدان همدست کرده درین دیار آورده باشند از سا هو پرسید

این مال کہ دام تاجراست و از کجا آمدہ و سے ہر اسان شدہ گفت
 و شخص را بگنجد بمن دادہ کہ فروختہ زربیاورنی الفور ہر دورا طلبیدہ رو سے
 شانزادیدہ گمانے کہ کردہ بود بہ یقین آورد حکم بقیہ نشان فرمود
 دشمن دانا جان دادہ از ہمارہا کردہ دوست نادان بقتید آورد لمصنفہ

صحت نیک چو شیر است در آب نہ چو ہیزم کہ ہمہ نار شود

حکایت

طوطی را دو بچہ بود یکے مرد و ام دزدان آمد و دیگرے ہمدم
 فقیر می شد اتفاقاً سلطان بسیر شوکار سوار گشتہ سر بصر ہانداہ از
 ملازمان دور افتاد بجایے دزدان رسید کہ بچہ طوطی غوغا نمود
 بگمیریہ بگمیریہ سلطان فہمید جابے دزدان ست چابک بر اسپڑہ
 دو آیندہ از آنجا خود را بمنزل فقیر رسانید بچہ طوطی دید از دور آہ از میثاق
 کہ خدا خانہ است آباد کند حاضر نان و آب بخور سلطان را استعجاب
 رونمودہ از بچہ طوطی استفسار فرمود کہ این چہ معاملہ خواہد بود ہم قوم
 تو آن سلوک کرد و تو این سلوک گفت ما ہر دو از یک پدریم الا
 از اثر صحبت است کہ صد یکدیگریم لمصنفہ۔

قول بزرگاست که خود گفته اند

صحبت بجهنم اثر می کند

حکایت

فیلمست بد رخت پیوسته شاخهایش در هم شکست آشیانه
 کبخشکی معبجهایش پامال گردید کبخشک رنجیده در پی انتقام افتاده
 زبان باستغاثه پیش جانوران کشاد گفتند فیل قوی و زور آور و ما ضعیفیم
 چگونه انتقام کشیم بعضی گفتند همت نگذارید و کار با هستگی برآید
 زنبور عسل گفت اگر چه من از همه ضعیف ترم تدبیر می کنم چشم فیل
 را می گزیم طائر در از منقاری بگفتار آمد که اگر زنبور چشم فیل را گزید
 مضطرب شد من بر سرش می پریم و از صد ده منقار تخم چشمش بر می گزیم
 غوک گفت هرگاه فیل نابینا گردد دیده از بے آبی کام و دهانش
 خشکید من بچایم آواز خواهم کشید که دست بچسب آید
 در چاه افتد و کارش با تمام رسد بمثل آنکه رشته اگر چه زور می ندارد
 چند نخ که بهم تابید فیل را از پا در آورد بموچیب گفتار بگرد آورد و فیل
 دمان را بچاه افکند و هلاک کرد و ندانم صدفه

اگر خواهش انتقام دارد

تدبیر بصلحت برآورد

حکایت

صیادی دام دادانه بنهاد طارزان دیدہ چشم طمع کشاده ہمہ خواہند
 دانه برچسبند مرغی زیرک بانگ زد کہ باین دانه پُر فریب فرغیت
 نباید شد چر کہ درین صحر اگا ہے کاروانی روان نبود کہ ذلہ باقی ماند
 کسے زراعت ننمود کہ دانه خوشہا افتاده باشد پس خردمند
 را نشاید بطمع مثل زنا ردار ترک جان نماید پرسیدند این چگونه بود گفت
 زنا ردار می بار فیقی مسافرت نموده بر لب تالابچہ رسیدہ دید شیرے
 در وحل افتاده از دور غریب بر کشید کہ از کم طالعی در چنین بلا مبتلا
 شدہ و سید انم وقت رفتن آمدہ میخواستہم این جواہر گراستایہ کہ میتوان
 ناکشتمہ اندوختہ ام تو شہ آخرت کنم زنا ردار فرمود کہ تو درندہ سن
 چگونه اعتماد بنویز اہم کرد گفت اکنون دم رفتن است فکر ثواب
 دارم نہ عذاب بقول شیخ سعدی قدس سرہ مصرع

بدوزد طمع دیدہ ہوشمند

قدم پیش بنہادہ رفیقس مانع شدہ اجازت نمیداد گوش بر سخن
 ناصح مشفق ننمود زبان کشود کہ شیر را نماند جاے دم زدن چہ جاے

دیگر کشتن این ندانست که خود را بحکام اهل مستعجل خواهد بود قدم چنان
 زفت که گل دلای تا کمزش گرفت شیخ نشنود و گریه پنجه بر سرش
 رسانید بسیار بغریب دانه این چنین فریقه شود طائران گفتند این منحوس
 زبان درازیاده گوهمواره مارا از چنین کلمات گرسنه میدارد و بطلب
 روزی مارا بسعی کردن نمی گذارد و گاهی بجانب دانه خراسیده که صیاد
 در کمین بود دام را کشید بعد گرفتاری زبان بطعن یکدیگر کشادند و همه را
 سرزنشها دادند که گوش به پند بزرگان ننهادیم بدام بلا افتادیم
 طائر ناصح که حال آنها دید فریاد بر کشید که اگر چه وقت فرصت از دست
 شد اکنون هر قدر در بال و پر زور دارید به پریه دام از دست صیاد
 به پریه همه پرواز کرده دام را در هوا برده ناصح که همراه دام در پرواز بود دام
 را در صحرا بماند دوست صمیم خود موش فرو آورده احوال اشکات
 کرد که برای امتحان بدر تو آمدیم و بتو ملتجی شدیم که دوست بوقت
 صعوبت بکار آید و هنگام سختی مدد نماید موش که دوست صادق بود بدندان
 عقده کشائی آنها نمود گوشش به پند بزرگان باید نهاد و در امتحان دوستی
 بوقت صعوبت باید کشاد لمصنفه

گوش بر پند بزرگان به نهید تا که از پنج صعوبت برهید

حکایت

راجه هوس دنیا از سر برداشته در دل شوق محبت الهی داشت
خواست فیض صحبت کمالان دریابد و از خدمت شان استفاده
نماید شهره بزرگی در شهر می لبیب دشمنیده بنده متشش روان گردید که
در بیابانی یک کهار پالکی برض اسهال ناتوان افتاده جاسوسان
به تحس کهار دیگر بر سر نهادند بزرگی را در زیر درختی منزل ساخته برآ
جسم خود گداخته دست از دنیا شسته بمراقبه نشسته بود و سنگیر
نموده تصور کهار کرده بر زیر پالکی راجه آوردند بزرگ مذکور کوگا سه برآه
راست قدم نهاده بار بردوش کج و کج رفته برو افتاد راجه بر سر
عتاب آمده چوبی بر سرش زد فقیر آزار دوش را بهیچ بخیالش نرسیده
پالکی بردوش می کشید و از ناتوانی هر بار کج شده برانز درمی آمد
راجه باز بر سر عتاب شده چوب دیگر به پهلویش زد فقیر صبر کرد مگر لفظ
بے اختیار بزبان آورد که این کتاب غیب است جز حاصل اعمال
خود هیچ نیست این سخن در دل راجه اثر نموده با خود اندیشید که این شخص

دو مرتبه کتک خورده و زنجیر مگر سخنی غریب بزبان آورد باید استمفساد
 احوالش کرد از پالکی بر آمده باد و در تکلم شد که کیستی و از کدام
 قومی و منزلت کجاست و پدر و مادرش کیست گفت من هیچ قومیت
 هیچ است و هیچ را منزلت هیچ جان بود و هر که پیدا کند و جان دهد
 پدر و مادری را سزد و راجه پایش افتاده سر در قدمش نهاده گفت
 از من تصور شده بے جهت تر از چنانیم معاف فرما گفت تصور
 شما نبود همه کرده بالود از ماست که بر ماست مقصودت چیست
 و کرامیجوی و چرا از شهر آواره راه صحرامی پوئی گفت در تحسین بزرگی
 شما فتم ترا یا فتم حالا کج روم و کرا جویم از دنیا سیر گردیده پادشاه
 کرده دست کشیده ام متمسک بحرقة الخیثه شده جنگ بدانات
 زده محروم مساز براه نمودن حقیقت بنواز که دنیا چیست و این آفت
 از کیست گفت شوق این نبود که تو دلدی میخواستی بار خود بردوش
 دیگران گذاری آسوده در مکان متمکن لامکان که بوه گفت اگر این
 قدر نمی یافتی در پی تو نمی شتافتی را ہی بنما که دل پروانه وارد در سوخته
 گداز است و جان شعله سان در پرواز است گفت مطلوبت کیست

و مطلب چیت گفت مطلوبم ذوالجلال و مطلبم وصال گفت
 دوی ثابت نمودی که زبان بشکایت از جدائی کشودی حساب دیده
 آب فراموش گردیده و هیزم پنداشته دست از آتش برشته
 اگر از مروه باد در دمی حساب همان آبست و اگر چوبی بجوئی سحری کنی
 هیزم همان آتش است از خود می خود گذشته همه جا جلوه او بینی
 لمصنفه

غیر حق هیچ نیست میگویم | جلوه اوست هر کجا بینی

حکایت

زائمه را با آهوس سر رشته دوستی محکم و عمر خوش میگذاشته
 با هم شغالی غزال را فریب دید با خود گفت از گشتش سلتن و باید کرد
 از دور آهورا بانگ زد که مرا خواش دوستی با تو بود و گفت
 کاسه با تو براسه زلفه و در هیچ بادیه ترا ندیده آشنائی با بیگانه
 که گفته مرا که با تو نسبتی نیست دوستی با من و جهرش چیت
 شغال گفت و جهرش این بود که در خدمت استفاده مرا حاصل شود
 آهو گفت در حقو مالیت خود برود با هم جنس خود هم محبت شود که

ترا در کیش خویش برند و آئین ملت خود آموزند من غزال و تو شغال
 صحبت من بکار تو نمی آید و مرا مصاحبت تو نشاید و گفت
 آئین تو خوش دارم و میخواهم کیش خویش از دست بگذارم آهوا ای سخنان
 چالپوسی بر حالش متوجه شد که درین صمن زانغ آمد دید شغال
 بیا زد و غزال شسته زانغ متغیر الحال گشته پرسید این نامحرم
 چرا با تو هم نشین گردیده آهوا گفت این خواهش خدمت من بسیار
 دارد و شیوه عجز و الحاح نمیکند و این هم باشد مصانقه ندارد
 زانغ گفت مصلحت نیست نا جنس را به پیش خود راه دهی چرا که
 کماهی از احوالش آگاه نشوی که بسیار خوش ظاهر و بد باطن در
 روزگار بهم میرسد لهذا هر نا جنس را جا به صحبت نبود و دفعه
 غیب معتمد نشود آهوا گفت اذیت این بیچاره بر من از چیست
 اینجا جا به اندیشه نیست زانغ گفت این دوستی بعید از داناتیست
 سخنی بیا دم آمد مطابق بهین پرسید که چگونه بوده باشد این
 گفت مرغی چند بر درختی آشیانه گذاشتند بومی ضعیف
 از قدیم در آنجا مدامی نموده از سخافت و بر طاقبت پر زدن نبود

مرغان بر احوالش ترجم کرده آذوقه که براس بچکان خود آورده
 حصه بیوم داده میخورد مرغان که میرفتند در پاسبانی بچکان مرغان
 بسیر میبرد گربه به زیر برهان درخت وارد شد بوم بغوغ آمد که ترا می
 و چشم از منقار میکنم گربه گفت از مردی همین یابد که هر که در پناه آید
 آنرا بکشند یا برانند من در خدمت گذاری مثل تو پیری خواهم
 بود دوا مانده است صرف کرده استفاده خواهم نمود بکرو فریب
 بوم را بر اه آورد که گربه را هم صحبت خود کرد روزی چند گرسنه
 دشتند بسیر برد تا اورا اطمینان شد بوم بچکان مرغان با اعتماد
 گربه گذاشته خود بخواب راحت رفته دست از پاسبانی برداشت
 گربه هر روز یک چوزه مرغی میخورد و وقتی که مرغان می آمدند
 رو پنهان می کرد طائران دیدند که بچکان رو بکمی آورده در اینجا که غیر
 بوم نیست البته ابرده خورده همگی متفق گشتند و بوم بیچاره را کشتند
 همچنین نشود که این شغال با تو همان آتش در کاسه کند شغال از کلمات نصائح
 آمیز زانغ بر نخیزد از زانغ پرسید که تو کیستی مثل من جسم من
 آهنیستی رفته رفته دوستی با وی کرده و پی بجهتیش برده چشند

که خود را ذمی اعتمادی شمری و بمن منطه بد میبری زانغ گفت
 من دفعه در صحبت آهوا اینقدر رتبه پیدا نکرده ام بلکه بارها مرا
 آذینوده و در رفاقتش رنجها برده ام باطن هر کس بیکد و صحبت
 منکشف نمی شود بقول شیخ سعدی شیرازی قدس سره العزیز

میت

| | |
|------------------------|-----------------------|
| تا مر و سخن نگفته باشد | عیب و هنرش نهفته باشد |
|------------------------|-----------------------|

حرف زدن میزنی و میخوانی آهوار در دام بلا گرفتار کنی آهوا گفت
 این بیچاره در پناه من آمده دام کجا دارد که گرفتار سازد زانغ گفت
 از صحبت ناجنس نترسی آخر سخن من برسی غرض بجا پلوسی در دوش
 جاس ساخت همواره نظریه کوشش می انداخت که بچه تدبیر است
 خود سازد و ازین اندیشه بپزداند و دزدی تقریب نمود که در فلان
 چاکشت زار بسیار خرم پراز خوشه با بے جوار است چندی
 بسیر آنجب باید بود آهوا بغریب دست ظاهری برآمده در آن صحرا
 شد و هر شب در آن گشت خوشه ها بے جوار را متصرف می گشت
 ذراع متحیر گردید که این دزدان کجا بهر سید دام بگسترانیده آهوا گرفتار

گشت و شغال منتظر بر سرش بنشست که کی مذبح شود تا پاره گوشتش
 بهره خود برد آهوا نصیحت زراغ بیاد آمده باشغال گفت الحال
 بدام افتاده ام و کار از دست شد چون و ندانست تیز بود شاید بسعی تو
 دام بریده شود شغال گفت این وقت بسیار متبرک باشد نصیحت
 بزرگان یاد دارم که امر دزدان خود کار بر نیارم مگر فیردا آهوا
 گفت فردا که کار تمام است چه حاصل ازین سخن ماناگاه زراغ بر
 کنان در رسیده آهوا در دام بلادید پرسید که این حالت چیست
 بگفتم این اجنبی قابل صحبت نیست از سخنان من تغافل فرمودی بے
 امتحان برگفتار او کردار نمودی گفت حالا چکنم سعی نما ازین بندر بکنم
 که دوست بکار آید در وقت صعبت نه هنگام آسائش در راحت
 مثل کنجشک که دانه خورد و پرواز کند زراغ گفت اکنون وقت
 فرصت از دست برفته چاره بهتر ازین نیابی که هنگام صبح دست و
 پاے بسیار زده خود را مرده انکاشته بیجان نمائی صیاد که
 آمده ترا مردار بنید طمع از گوشت بریده دام بر چید اگر این تقریب
 خواهی کرد جان بسلامت خواهی برد آهوا چنان نمود همزگیار

صبح آمده آهوار در دام دیده فرحناک شد که امروز دزد بقیه افتاده
 قیمت دانه های خورده خواهد داد نزدیک آمده دیدم رده بود برنجید
 که دام خراب نمود فی الفور دام را برچید که زانغ در بالا گفت الحال
 وقت است آهوها بر خاسته دوید زار ع دید که آهوز زنده بود فرار
 نمود در غضب شد و چوبی که در دست داشت بر سرشغال زد که امروز
 ردی منس تو دیده بودم که صید را بدست خود برد نمودم لمصنعه

دستی لجب امتحان شاید نه بجز چیز خود بیالاید

حکایت

صلاحی از کثرت عیال بقوت شب محتاج بود هر چند دست و بازانی
 میکرد و خلش با خرجش برابری نمی نمود خواست جابجا شود و بمسافرت
 رود با زن خود گفت که مصالحت چیست قسمت بادین شهر نیست
 زن گفت حدیث بزرگان است السعی منی والای تمام من التبعیت
 و سلامت خدا همراه گام زن شده راه میرید تا بشهر می رسیدی بخت
 شاقه در مدت دو سال پانصد گل مهر خواهم کرده بخاطر آورد الحال
 فراخوار احوال بهم رسید باید اهل و عیال را از انتظار برآورده از فقر و

فاقه رمانید منزل بمنزل طے مسافت نموده در بیابانی از بیجوابی زیر
 درختی خوابیده راه زنی بر سرش رسیده مالش در دید چشم که داد
 اثری از گل مهر بماندید در شش و پنج افتاده که میتوان بدر
 بدر می محنت کرده مال بدست آورد را یگان بباد داد اگر بخت
 میروم امیدواران که چشم پراه اندنا امید گردیده چشم خواهند پوشید
 هر چه بادا باد باز قسمت آزمائی نمایم چیزی بدست آورده بخت
 بسایم از جهان جا باز گردیده بشهری رسیده ملازمت امیری اختیار
 کرده هزار گل مهر گرد آورده بدرقه مسافران عزم ولایت نمود
 روز و شب در فکر فاقه کشی و مانند گان می بود لمحہ لمحہ چشم بجا فطرت
 خریطه که داشت می کشود همراهیان دیدند این را بارگرا می بود
 که این قدر خود داری میکنند بر سر قابو شده از قابو شان بقابل
 حذر جانفش بردند و حلاج را محتاج شام شب کردند بیچاره از
 خواب غفلت بهوش آمده دید سرایه عمرش رفته دلش شکسته
 با خود گفت آنچه فراهم آوردی محاصلش این شد که تلف کردی
 حالا زندگی هیچ است قدم پیشتر نشاید نهاد در فتنه در چاهی باید افتاد

سعی قسمت هر دو مجسم شده قسمت با سعی گفت گو آمد که هر قدر
 در قوت داشتی بفصل آوردی آخر دست گرفته خود را از سبب
 گر سنگی از جان سیر کردی که بپای خود بچاه می افتد و جان
 شیرین تبلیخی سید برگشت کار من همین بود که از سعی چیزی ببردست
 نمود تو که رحم نداری قسمتش را قسمت خود کرده یعنی گذاری حال وقت
 تو است گفت قصور من چیت معلوم می شود در مقدر و نه نیت
 بیایا زما بکم که چه می شود و من غش نمایم که بچاه نیفتد هر دو پیش
 رفتند و به نصیحت گفتند اے نادان چرا تحمل نمی سازی و خود را
 بچاه می اندازی دے گفت کسی جان خود مفت نمیدرگزیستی
 گفتند جلدی کن سخن ما بشنود و تاجر ما درین شهر هرستند نزد ایشان
 رفته روبه هر یک خوش کنی بهمان جاده برو یا تمتعی برداری یا کمان
 مفلسی برشان گذاری همچنان کرد روز اول بر در یک سوداگر دے
 آورد و دید مال لکو کما دارد و یک جبه کبسی روان دارد نانی که بهماننداری
 در پیشش نهاده بود از آئینش نگس همه روز استفرغ مینود روز
 دوم بخانه سوداگر دیگر رسیده شکوہ دیکه مسافران و فقیران

و سوداگران بر درش روی می آرند و هر یک بقدر قسمت حصه میبرند
 تا جبر میزبانی مهان نموده از نان و نمش و نقد بقدری که بی
 نیاز شود سلوک فرمود باز سعی و قسمت مجسم شده پیشش آمده
 پرسیدند که رویه کدام ترا خوش آمد تاجر اول که لکوکها انداخت
 چندت از بخل ترش رویه که لقمه نان شبانه روز هزار هزار من شکر
 خورده نشود تا بال دیگر چه رسد منکه بقا که کشی و دلیست حیات
 می نموده تمام روز بجور و لقمه نان در جهان کندنی بودم تاجر دوم که از
 مال و منال با حشمت و اجلال است بکشادگی دست و چین یکی
 از جهان برداشته انبوه خلایق بر درش قفله هجوم مگس است
 بر انگیزین رویه ایون مرا خوش آمد که مال لکوکها دست بدست میدهد
 قسمت گفت الحال طالع تو یا وری نموده هر کجا خواهی برو قسمت
 تو همراه خواهد بود اما این رویه که پند افتاده فراموش نباید
 فرمود از آنجا روان شد بجائ در بین راه فرود آمد از گنجی گنجی یافت
 بابتل در گرم بجانه شتافته چون دست از داد و دهش نکشید
 مالش بسا امت بجانه رسید لمصنفه -

شرط عقل اینکه سعی بنماید تا بتقدیر او چسبی آید

حکایت

ل
بنجاری رازن فاحشه بود اکثر اوقات شوهر را فریفته بکار خود مختل
می نمود و دزدی خواست بفراعت بگذراند و محفل عشرت را خالی از
مخل کرده اند با شوهر خود تقریبی کرده که درین شهر مزد کم میبرد و کسی برای
کار ترا نمی برد حاکم فلان جا عمارتی بتیار میکنند هر که برای دست کاری
میرود بالمصناعت اجرت میدهد بنجار مکار که آگاه بود از آن مکاری بظاهر
گفت آرس و در باطن خواست که پرده زن بدر و آن راز را از
زاویه خفا بدر برد همیشه رفتن با تقریب کرده اراده همیشه برگرفته روزه
براه آورد زن را حالت دگرگون گردیده باشتاپایم رسانید که گس
از طعام بر آورد و خوان آماده محبت لاج دست دراز نیست خانه را
خالی کرد و آشنایش چون پروانه بگردش گریه با هم مختلط گشتند
که شوهرش در شب ناله بطوریکه کسی واقف نشود سرور و
پوشیده خود را بخت رسانیده در زیر پلنگ متوازی گردید زن برای
رفع حاجت برخاسته چشمش بشوهر افتاده خود را باخت

آشنایش پرسید چه شد که رنگت پرید انگشت بر لب نهاده چشمک
 زنان پاسخش داد که آشنائے تو بنک باد همچو تو زشت صورتی
 را که می پرسد از صحبت به تنگ آدم دلم نمی خواهد باز رویت بنم
 فریبت نمی خورم شوهرم نیک خصلت و خوش صفت و زیاده رعنا
 و با وفاست بعد جان بهر دم دل میخواید فدایش بشوم و امر و ز که
 جدائے اتفاق افتاده پارچه بر پاسته در عقبش میروم اگر خدا
 نکرده آفتی در بین راه باورسد همراهش خود را بسوختن میدم
 که گفتند هرگز از نیک بخت باشد خود همراه شوهر خود را بسوختن دهد
 در آخرت بهشت رود مردان را از زیر پلنگ بر جسته تصدق و بلاگردان
 زن گشته که هرگاه این قدر مراد دست داری دم رفتن هم نهانی گذاری
 چرا من پس رو تو نشوم و تصدق تو نگریم لمصنفه

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| مردان را در فریب زن شود | و آن بر آن کوز خود غافل بود |
|-------------------------|-----------------------------|

حکایت

روستائے وضعیفی که در آنی نمود ز نش که تازه نهال بود
 از صحبتش اجتناب می ورزید هر چند مرد خواست بزور روز و گوهر

در کنارش آورد کتاره گیر گردید درین تلو اسرا افتاد که گوهر مقصود
 بدست آورد دست بنیدادشبی دزد در خانه روستا سے نزدنش
 ترسیده دودیده ہم آغوش شوهر شد روستائی از شادی غوغا سے
 عظیم کرد که اسے دزد قدوم سینت از دم تو میمنتی بخانه آورد هر چه
 در خانه دارم تواضع تو کردم بگیر و ببر دزد دید که این عجب شخصے است
 با دین پیچید و اورا بقتل رسانید روستائے آواز بلند برداشت
 کہ فلان جواہر بیش قیمت و فلان اقمشہ مگر ان بہا است نباید
 گذاشت آواز غوغا سے روستائی بگوش مردان شخمہ رسیدہ
 خود را رسانیدند روستائی گفت اسے پاس بانان من شکر گزار
 این دزد دم ہر چه خواہد ببرد پاس بانان دیدہ کہ این بقتل
 از دزد می ترسد کہ مباد اورا بکشد و شکیں کردہ بخانہ بردند بمصنف

روستائی گر بظاہر ابلہ است | لیکن از تدبیر کار خود سمود

حکایت

زنار داری خواهش گوشت گوسفند داشت بدریوزہ گری
 از خانہ قدم بیرون گذاشت کہ گوسفندی از تصدق از در بدری

مبہم رسانیدہ بردوش نہادہ براہ افتاد و اباس تہا دو چار ش
 شدند و با ہم مشورت کردند کہ دست بروے کینم و گوسفند بہر طور
 از جنگش بر آئیم از ہم پاشیدہ ہر یکے ہر اسے روان گردیدند و
 یکے خود را بزنار دار رسانیدہ پرسید کہ این سگ مر وار بردوش
 از چہ میکشی وے بختوت گفت مر وار توئی گوسفند را زیادہ از
 چند قدم نبردہ شودہ دیگر بر خورد باد وے گفت گو سالہ مردہ در سربا
 زنار دار زبان بجوابش نکشاد کہ منشی خوردہ نشہ اورا بردہ یاد میگید
 باز چند قدمی رفت شودہ سیم رسیدہ گفت کہ اسے شخص
 شیطان بر سر دوش بود زنار دار را وحشتہ شد کہ البتہ شیطان
 است ہر دم بصورت دیگر شود الحال بہ صورت پلید خود پید اگر
 از ہم انداختہ دوید و اباسان چہما زدہ شاد ہما کردند و گوسفند را
 بمصرف خود آوردند۔ لمصنفہ

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| مرد بد اطوار از تن ویر خود | مال ہر کس از فریبی میخورد |
|----------------------------|---------------------------|

حکایت

دو سلطان را با ہم نزاع شد یکے بزرگایے غالب آمد

منسوب از ارکان مصلحت دید که دشمن قومی شده تدبیرے کنید
 اول یکے گفت چیزے مدارا نموده صلح باید فرمود و دومی گفت فوج
 را آراستگی داده رو بکنجانب دشمن باید نہاد بیومی صلاح دانست
 کہ باستصواب سلطان دیگر بایست مقابلہ باعدا نموده مستعمل فرمود
 چہارمی بعرض رسانید کہ از مکرو فریب زورش تمام خواہد گردید چہی
 گفت در حصن حصینی باید رفت خود داری نموده در پے جمع
 آوری بود سلطان را راے مزور پسند افتاد حکم داد کہ تدبیر این
 نماید گفت کارے کہ از دستم می آید می کنم و تا دسترس دارم نیکنم دارم
 الحال مرا مجروح بکنید و در اینجا تنہا بگذارید شما بفلان قلعہ رفتہ محصور
 گردید کہ من کار بخود میکنم و دشمن قومی را بدست می آورم سلطان بگفتہ
 وے عمل کردہ روے بقرار آورده خود را با لشکر بہمان دژ برباد شاہ
 غالب دید کہ دشمن روے بفرار نہاد جاسوسان بتجسس فرستاد کہ
 اگر کس ماندہ باشد بیا رید تا از وے استفادہ احوال کنند
 ملازمان تنخص و تجسس کردہ بہمان مزور مجروح بدست آورده در حضور
 حاضر نمودند شاہ تفتیش احوال سلطان مفرور فرمود وے بعرض

رسانید که از زبان درازی احوال من باین صورت گردید همیشه از راه
 خیرخواهی بخدمت سلطان نظام معروض میداشتم که خیر اندیشی
 این دولت خدا داد را سرمایه سود بهبود خود نماید و در زمره متابعان
 حضرت آید تا موجب فلاح و رستگاری او شود و ازین بهتکه
 آسان بدر رود و چند کلمات ثنا و توحید بمسامعش رسانیده که
 بادشاه جان بخش است ازین جان مال نخواهد رسید در غضب
 شده مرا باین صورت گردانید سلطان گوشت چشم التفات بوسه
 نموده در سلک مقربین منسک فرمود بعد چند بعرض والا
 رسانید که ازین عنایت بے نهایت میخواهم جان بازمی کرده خدمت
 نمایانی بجای آورم و بطور خوش بے جمعیتی و نقایص امر او عدم
 استعداد مال و زرد هنگامه سپاه برای طلب نخواه ظاهر ساخت
 بادشاه را بر گفته اش اعتماد آمده ویرا بخواست هر روز نطفه بیشتر
 از پیشتر نموده رتبه اش می افزود از کان سلطنت هر یک التماس
 نموده اول یک گفت این شخص از طرف مخالفت است مداخلت
 زیاده نباید داد که هرگز خیرخواه این دولت نخواهد بود شخص دومی گفت

اگر دخل دادن در امور باینطور منظور بود باید اول امتحان شود سیمی
گفت این شخص از طرف مخالف است موافق شد باید شکر
این بجا آورد که واقف راز عدو بدست آمده اکثر مبالغ خطیر بر صفت
میر سردار اینچنین کسے بر اسے دست یافتن بر اعدا بهرست میشود
بادشا گفت که این شخص پس اذیت کشیده واقعی میگوید حالا در دشمن
تاب مقاومت بنود باید تا خود سازی نموده بصلاب همین که واقف
کار است تعاقبش کرد و دمار از دوزگارش بر آورد مفتری چون دید
که کار باینجا کشید مخفی با سلطان خود پیام فرستاد که وقت حیرت
کار را از دست نیاید داد الحال کار خود میکنم و شکر دشمن بجا
قلب میر سامنم در اندک دست و پا زنی کارش با تمام رسانید و بیک
جانب کنگر باسے قلعه را منهدم سازید و در کین گاه جمعیت خود را با سالار
جنگ مستعد بدارید که دشمن تصور کند اینجانب شکست یورش
آورده گشته گردد سلطان منهرم شده بموجب خیر خواه خود
عمل نموده و از آنجانب که بعرض سلطان غالب رسانید که وقتی که
شکر یک صحبت پادشاه ظالم بودم از اهل مشورت سماعت مینوادم

فلان قلعه استحکم است لشکر آسنا کشیده محصور باید گردید تا قابو بست
آید مخالف از شنجونی از هم پاشد شاید اگر قضا ایشانرا باین خیال در آسنا
کشیده از اقبال بیپال چون واقف کارم زود پیاداشش خواهند
رسید راهی مخفی میدارم که با حسن وجه قلعه مفتوح گردد و دشمن بدست
آید سلطان ساده را را که وے پسند افتاده روے بجانب
آن قلعه نهاده باشک عظیم پیای قلعه رسیده مسفتری راه نمائی کرده
از جاے که کنگر های قلعه ریخته بود شاه را با سپاه برده تا بمکان
که سلطان خود را با سامان جنگ در کمین گاه نشاندند همگی را بقتل
رسانید سر سلطان بر سر ستان کرده نزد شاه برد و لمصنعه -

مشو غافل بظاہر های دشمن | که چون صبل غم دم رنگی آرد

حکایت

گازری خرمی را پوست شیر پوشانید شبها در زراعت های
مردم سر داد و میچید هم توانش مانع شده که خزان دست رفته روزی
حاصل این تلبیس ببار خواهد آمد بر سخنان شان گوش نهاده هیچ جواب
نمیداد و باقین از ذویت بحال آمدند و از دشت شیر بر خردست انداز

نمی شدند اتفاقاً قاشبی خرد زراعت گاه بعبادت خویش
 نهی بر آورد از حالش آگاهی کماهی حاصل کرد چوبه بر فرش
 زد که شکافته خون برآمد گازر متاسف کردید که اگر سخن یاران می شنیدم
 کار خرابه بجا نمی رسید - لمصنفه -

مگر هر چند کار گرفتد | لیک در راستی خلل نرسد

حکایت

کنجشک که بر درخته آشیانه داشت بجهتی برآمده آشیانه جان
 دیگر نهاد که الف و طین مالوف نگذاشت بجان مراجعت نموده
 دید طوطی در آشیانه اش جاگزیده کنجشک گفت تو کیستی که خانه
 غیر را خانه خود دانستی جواب داد که اگر ملک شماست قباله کجاست
 نشنیده که کنار دریا و بر بیابان و دریا و کوچه های عظیم شان مال کسی
 نیست مال لایم ملک را بر که مستقر شود بید تصرف مالک بود گفتگوی
 هر دو بطول انجبا مید که زانوی در رسید و چه مجادله پرسید طوطی
 تصرف را دلیل ملکیت خود آورد و کنجشک از ان خود دانسته اظهار
 غضب او کرد زانوی گفت نزاع مکنید شعله درین نزدیکی است

ہمراہ من بیائید تا کیفیتِ دعویٰ برسد و انصاف کند عذر کرد
 ہر دور نزدیک گریہ آورد چون چشمِ شان بدشمن افتاد و زبانِ بطعن
 زار غکشاوند کہ تو عجب منصفی کردی ما را بجایے کہ خانہ بر اندازست
 آوردی زار غ گفت این گریہ ہوا دہوس دنیا را گذاشتہ در صحرایِ ^{صفت}
 دست از تقدی برداشتہ گریہ از دور آواز داد کہ من دست از دنیا
 شستہ بعبادت نشستہ باین کار با کارے ندارم در دوسر بہ من
 مدہید پیشِ حاکم دیگر رفتہ رفع نزاع خود کنیہ کنج شک و طوطی تصور
 نمودہ کہ واقعی متراض خواہد بو گفتند ما بجایے رفتنی نیستیم بر انصاف
 تو را منی ہستم گفت من کرم نمی شنوم پیشتر رفتہ دو بابہ النزاع
 گفتند گریہ پنچہ زدہ منصف شد ملصنفہ۔

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| بہترس از خوے پدر خصلتِ خود | بیازارد بہر ساعت دلی را |
|----------------------------|-------------------------|

حکایت دو کس را ظاہر دوستی بود یکے در پے دیگر شدہ سعی ہامی نمود
 کہ بہر طور اورا از پا در آرد و مالی کہ دارد بدست آورد روزے تقریبی
 باریق نمود کہ بسیر میروم و تماشائے باغ و راز غ می کنم آشنائے
 غافل کہ دوست ظاہری را یگانہ میدانست نہ یگانہ ہمراہش

الا آبادی برآمد و متوجه سیر صحرا شد و می چنند او باش جلای در کین داشته خواست
 کارش با تمام رساند و از قید حیاتش بر ماند و در کین گاهش برده او با نشان را خبر کرد
 دوست غافل چون او باش را دیده از دوست ظاهری پرسید که اینها کیستند
 دوریجا پنهان بر اے چیستند گفت نمیدانم کدام اند مگر در دانستند جواب
 گران بهای که داری تفویض ایشان کن چرا نزد خود سیگناری و
 پیاسخ آمد که اے دوست جانی من تو پیش ازین چرا آگاه نمودی
 که جواهر کمون خاطر را همراه آورده و تواضع شان سیکردم مرا معلوم نبود که
 ایشان خریداری جواهر خواهند نمود دوستش پرسید بتجفیف جواب
 را در مکان گذاشته همراه برنداشته گفت آه اگر اعتماد نداری
 همراه بیاتار صند و قچه که هست ملاحظه نما در جوابش گفت بشرط آنکه
 به همراه گرفته باز آئی در صحرا سیر و تماشا کنی قبول کرده رو
 بشهر آوردند بعد رسیدن به آبادی دوست غافل معاف
 جواهر را از جیب بر آورده نمود و صند و قچه همین بود جواب گفت
 چرا آنجا نشان ندادی خریداران منتظر اند بیا برویم در آنجا بفروشیم
 دوست غافل از دوستی گفت مرا حکایت غوک دانا و گاد ابله

بیاد می آید پس فریمیم نشاید پرسید چگونه بوده است آن در جواب
 آمد اما مقصود غوک چنان بود که غوکی در چاه بی جا گزیده چندان از جسم
 قومان رنجید که پے دفع نشان بهلاک خود را ضعی گردید از چاه برآمد
 و بر در سوراخ مار شد آوازے بر آورد که آذوقه وافر می خوراک
 تو خواهم کرد الا اینکه اذیت جانی بمن نرسانی مار که از گرسنگی چون گوش
 روزه دار منتظر صدای طعام بود بدوق تمام مشی نمود در چاهی که
 غوک نشان داده افتاد همه غوکها چیده چیده بلعید و بخت لبوک دانا
 رسید مار گفت گرسنگی من ثرفت الحال غیر تو نیست جز خوردن تو چاره
 چیست غوک گفت من خود پیش تو حاضرم کجا میروم اگر مرا خواهی
 خورد مرا در کفایت تو خواهد کرد این اراده دارم که شیوه دوستی
 نگذارم و جائے بهتر براسے تو پیدا نموده ام مار گفت ازین چه بهتر
 جلد بتلاش پرداز و آذوقه مهیا ساز غوک دانا از آنجای خود را بمانده
 بچاسے دیگر خریدار منتظر مانده وے باز نگردیده باز گو گفت غوکی برا
 خیر آذوقه رفقت طول کشیده پیام مسرت انجام نرسانید ز تو بس
 کرده غوک را بدست آورده پیام مار را بنزدش برد غوک گفت

نصیحت بزرگان نشنیده پیش گرسنه طعام نباید نهاد که دست اندازی
 خواهد کرد و از صحبت دزدان اجتناب باید داشت منکه خوراک
 اویم چگونه خواهد گذاشت باوے بگو چشم براه من مدار از صحبت
 تو سیرم معذور دار حکایت گا و ابله این است شیرے دریشہ بود
 چندے بسبب عارضه شکار نمود بار و باه گفت بتلاش صیدے
 باید رفت رو باه بهر سو دیده تا بر سر گا وے رسیده پرسید چرا
 این قدر ضعیف و ناتوان شدی و از کجا درین بیابان آمدی گفت
 من مال گارزم همه روز بار بردوش میبرم و آب و دانه چستان نمی دہد
 کہ بخورم لهذا نحیف و لا عزم رو باه گفت این قدر تاب و رنج چرامی
 کشی درین نزدیکی صحرائست کہ از جوشش گیاه یک کف خاک
 پیدا نیست در آنجا بیاد از آب و علف خود را فریب نماند و ابله همراه
 رو باه شد در آن دشت آمد شیر کہ از دور گا و را ملاحظه کرد و غریبے
 بر آورد گا و یقین نموده این رو باه باوے بر سر بازی بود برگزیده
 بجانب صحراے خود دوید رو باه بنزد شیر رفت و گفت سنی ہا کردم
 و باین تردد شکار براے تو آوردم شیوے بے صبری در زیدہ

هنوز آب ندیده موزه کشیدی چرا التمت غیر مترقب را کنی دوست
تغان بن بر سر زنی شیر گفت از من سهوشد اما رو باهی از بازی
خود باز نخواهی آمد گاودردام تو است رو بر اه گذار بهر تدبیر که دانی بسیار
رو باه گفت زمانه بازی گراست بازی میکنم اگر دسترس شود گاودرا
در رسن بسته می آورم به تهیدی پیشش گاؤ آمده گفت تو عجب
نامر و بودی که ترسیده بعثت رسیدی و س گفت تو عجب کاری که
مرا فریفته آب و علف کردی و بنزد شیر بردی رو باه گفت آن که
شیر مینود ماده گاؤ بود که ترا دیده از خوشی آواز بر کشید از بس همواره
خیال شیر در نظرداری از تو هم هر چه بینی شیر پنداری از این خیال
در گذر ماده گاود را انتظار بر آورد بهر گاه بچها خواست رخسار بنمایند
خواهم کرد گاؤ ابله بفریب رو باه بان صحراروان گردیده بجای
رسید که شیر باسانی کارش با تمام رسانید هر گاه مطلع نظر دانی
و نادانی باشد چگونه بگفته تو اعتماد آید خیریت تو این است که ازین جا
برو س دزد دست من برهی والا بنزد شخته رفته شکایت گفته که تعذیرت
کند و کارت بتا زیاده کشد لمصنعه -

مرد بد در فکر بد بینی بود عاقلی از مکر ادبش یار باش

حکایت

تاجری طبع عشق پری پیکر ریخته دل در دام زلفش آویخته قدم
 نهادنش بر در نمیکذاشت و روز و شب در برش میداشت و گما
 اش نیز همیشه مردم دیده تماشای ماهوشی میگذاشت شبی آن
 زن بعشوه و ناز از سخن زبان کشید و خاموش گردید تاجر هر چند
 خواست بسخن آید زبان در کامش نگر دید دستش کشیده بسینه
 چسبانید که اسے ماه هر چه خواهی بخواه گفت دل میخواهد تو اسپ من
 شده سوار شو م گفت اینک ریشم بدست آمده هر چه گوئی
 می شنوم القصد تاجر را اسپ ساخت و خود سوارش شده هر دو
 می تاخت تا جاکے بجولان آمده از پشت انداخت گماشته را
 نیز حالتی روئے نمود معشوقه اش ریشش گرفته گفت جاکے
 این خار و خس صفائی بهتر خواهد بود و اسے که دل و دین نوازش باخته
 ریش را نیازش ساخت صبح که تاجر گماشته را دید از استعجاب پید
 که شب ریش سیاه در از بود و صبح بیاض عذار خالی نموده گماشته

که شهیان احوال شبیه تاجر بوسه رسانیده فی الفور بر زبان
 گذرانید و لیکن از دوا دومی اسپ ریخته گردید تاجر گفت تو هم
 چون من گرفتاری گفت آری اگر چه حکایت عجیب زنی بیاد دارم
 اما از بیخبری از خود خبری ندارم پرسید چگونگی است آن گفت
 آهنگری را زنی بود در باغی می نمود آهنگری بیچاره جان در کوفت
 صفت می کرد زن کوفت از دل بر می آورد روزی با او باشی مختلط
 شده پسند خاطرش گردید او باش که گرفتاری آن زن را فهمید
 گفت اراده وطن دارم زن گفت من کنیز تو ام تنهار فتن تو نمیکند
 گفت سرمایه که داری تو شهر راه کرده همراه بیا زن هر چه سامان
 خانه بود برداشت بالاتفاق رفتند تا بکنار دریا رسیدند او باش گفت
 کشتی نیست آنچه داری بده تا اسباب ته کنم و بعد ترا از عبور دوش
 کشم زن مایه آبرو بدست او باش داد او باش دیگر باره قدم واپس
 نهاد زن که مضطر و حیران گردیده دید گریه پارچه گوشت بدن آن گرفته
 میدوید که بجایه بخورد ماهی از آب بر جست گریه گوشت افکند
 بر سر دم نشست که ماهی بگیرد ماهی در آب خزید و گوشت را زانغی

از زمین برگرفته در هوا پدید آن زن گریه دار ازین سو مانده و از آن
 سورانده مایوس شده بخانه آمد زبان بطعن و تشنیع شوهر دراز کرده
 که من برآی آب آوردن برنتم تو سلمان خانه رفتی و بمادر و خواهر
 خود حواله نمودی گیرم که از مکر زن آگاه بودم شیوت چشم را پوشیده
 بروقت و انمودم - لمصنّفه

| | |
|---------------------------|-----------------------|
| از مکر زن مشغول که بر مرد | آکنده عشو بهر دلفریبی |
|---------------------------|-----------------------|

حکایت

بقال پسری شونده مزاج افتاده مال اندوخته پدیدار و دافلسی
 از درد دیوارش می بارید از تنگی معاش دل تنگ گردیده شبی
 خواست خود را بمسوم کند که در خواب شخصی را دید میگوید فردا شخصی باین
 صورت جویدا میگردد چوبی بر سرش باید زد که طلا شود هر چند دست
 و پایش بریده شود باز عود کند صبح که سر برداشت خواب را خیال
 انکاشت که هر چه در دل بود در عالم رویا خیالش مجسم شود جامی
 را طلبیده متوجه اصلاّح گردید که شخصی بهمان شکل از درد آمد چوبی
 با متجان بر سرش زد فی الفور آن شخص طلا شد حجام را استعجابی

شد از آنجا بر آمده در تجسس افتاده که این چنین اشخاص
پیدا کرده فریب داده بخانه آورده طلا باید نمود و بعد تفحص چند با کس صورت
پیدا کرد زبان بلامه نزد ایشان کشود که برای خوردن طعام قدم
در غریب خانه گذارید و مرا سر فراز گردانید ایشان گفتند در خانه
غیر کفو چگونه توان رفت گفت رود عورت ممنوع است اقسام اطعمه
میدانم ذائقه شما شیرین میگردد انتم قبول کرده رو به بخانه اش
آوردند حجام در خانه محکم ساخته چوبی بر سر هر یک نواخت با هم
در پشت و پشت شده بغوغا آمدند مردمان شخنه از در و دیوار ریخته
همه را گرفتار کرده بردند شخنه استفسار احوال نمود که لازمه مهمانداری
همین بود حجام گفت چون احوال فلان بدین منوال باشد از من
هم بطبع این عمل سه روز شخنه بقتال پسر را طلبیده مستفسر احوال
گردید و حقیقت احوال بعرض رسانید شخنه گفت آن مقوم
تو بود و حجام را مقید نمود که این مثل بان ماند که زنی مال کارنا شنیده
آخوند است کشید هم جلیسان از کیفیت آن پرسیدند گفت زنی عالمه
بود وضع حمل پسری بصورت انسان و حیوانی بصورت راسو نموده هواره

محافظتِ پسر از داسومی کرد روزی براسے آوردن آب رفت
 طفل را بشوهر پسر پدر نیز بتلاشِ طعام از خانه بیرون شد که ماری
 بجانب گهواره طفل آمد را سودو دیده سرش برید چون باز گردید دین
 را سوراخون آلوده دید بخیالش رسید طفل را کشته باشد سبوحه
 آب که در سرداشت بر سرش زد که مغزش از هم پاشید قدمی پیشتر
 نهاد نظرش بر گهواره طفل و مادر سر بریده افتاد از کردار ناہنجار خود ناام
 شد و دستِ تغابن بر سر زو ازین است که بزرگان گفته اند ہر کہ تخم
 بیتابی بکار و حاصل نداشت بردارد۔ لمصنفہ

اول اندیش و بعد از آن کردار نرسد لغزش در آخر کار

حکایت

چار کس بے معاش بودند براسے قسمت آزمائی از شہر بیرون
 رفتہ بفقیرے دو چار گشتہ کیفیتِ عسرت بیان نمودند فقیر چار گل از
 جیب بر آورده را در پیڑای ہر چار کرد کہ بھجرائے بروید و گلہا
 کہ دادہ ام بر زمین افکنید ہر چہ مقبوم است زمین را کندہ بر آوری
 ہر چار را گلہا سے مراد بدست آیدہ را ہی شدند اولی گل بر زمین افکند زمین کندہ

سبسی برآمده بردوش گرفته رفتن گل بر زمین انداخت آن گل زمین را کنده صندوقچه
 نقره سرمایه زندگی ساخت سوین گل بر زمین زده زمین را کند سنجاب
 طلا پیدا کرده سرمایه عمر بدست آورد چارمین گل بر زمین زده کسده
 از آن گل زمین کشتی جواهر برآمد اعتنا نموده با خود اندیشید که قدمی
 پیشتر روم و چیزهای بیشتر پیدا کنم چند گامی زیاده ننهد که چشمش
 بر شخص افتاد که طوق در گردن و زنجیر در پا و منقل آتشی در سر داشت
 تا از کیفیت طوق و زنجیر منقل پرسید که از او جدا گردیده در
 گردن و پا که این افتاده محکم چید گفت اے شخص بسجده
 نغمه بلا گفتم بچه جبهت مخلصه خود ساخته با من خویشتن برگردن
 من انداختی گفت سلسله همچنین آمد من هم گوش بر بند بزرگان ننهاد
 باین بلا افتاده بودم حال حصنه تو است در این گفتگو بودند که شخص
 اولین رسیده رفیق چارم خود را ببلا مبتلا دید گفت من از بزرگان
 و نصیحت شنیده ام از همه چیز طمع بریده اکتفا بمس کرده گل مراد بدست
 آوردم و ترا که کشتی جواهر بدست افتاد از طمع دل بر او ننهاد طالب
 افزونتر کشتی از راحت زندگی در گذشتی پرسید آن نصیحت

چه بوده گفت نصیحت اول اینکه گاوس و خرمی دوستی کردند و
 همواره بصبح از قندشبی در مزرعه گندم چریده شکم سیرگر دیدند خرچون
 آسایش یافت بنزد گاوشانفت و گفت دل میخواهد سرودنمایم و بنغمه
 که دارم بسرایم گاو گفت تو ابله بدزدی آمده نهیق میکشی زارع
 آگاه گشته رسن بکلویت بسته دست و پایت شکسته کشته می
 شوی خرگفت سر در من چندان دل زارع را خوش خواهد کرد که تو برده
 جو صیافتانه خواهد آورد گاو گفت اگر همین منظور است من از تو
 جدا میشوم و چند قدمی پیش میروم حصه خود صیافتانه بتو بخشیدم
 خرگفت بهتر ترا بے بهره نمیگذارم حصه تو بار نموده می آرم گاو دید
 و خر نهیق کشید زارع آواز خر شنیده چوب بردست گرفت
 بر سرش رسیده سر و مغزش کو بید و خون از لاشه اش جاری گردید
 خرافان و خیزان خود را بگا و رسانید گاو تاخر را کله خورده دید زبان طبع
 کشود که ترا زارع ضیافت معقولی نمود نصیحت دوم اینکه نساجی براس
 کاری بصبح رفت تو شنه که داشت در زیر درختی گذاشته اراده تناود
 کردن نمود اول پاره نان بر زمین انداخته شیطان که بردخت بود آن

نان خورده از سر و مجسم شده صورتی هویدا گردید و بزبان آورد
 هر چه مراد داری بخواه که بتومی بخشم و حاجت ترا بر می آورم نساج
 گفت رفته از زوجه خود پرسیده باز میگرددم از آنجا بجانب خانه
 دوید مابین راه آشنائی را دید از سبب تعجیلش پرسید سر گذشت
 خود بیان نمود آشنائیش فرمود سلطنت بخواه که تو بادشاه شوی و
 من وزیرت گردم گفت بر اے کسی نزد من و سخن کسی نشنوم مگر از
 زخم پس به پیش زوجه آمده زبان بحقیقت حال کشود و پند آشنائی
 را نیز در سلطنت خواستن بیان نمود زن گفت در سلطنت قباحست اول که
 و دشمن جان شوند دوم سپاه نقصان و طلب تنخواه می کند سوم فلک آبادی ملک پند
 جانگاه بود که عمارت تن منهدم کند چهارم عدالت قسمی که باید از کس
 نشاید و باین سبب عاقبت برباد شود و حاکم ظالم بدو زخ رو و پس صلاح
 اینست که اندو دست و دود پا و دو چشم که یک پارچه بافته می شود انگاه که
 دودست و دود پا و دو چشم دیگر بهم رسد و پارچه بافته نشود بغرغبت
 گذرد دیگر احتیاج بهم نمیرسد مرد بگفته زن عمل کرده بنزد شیطان
 آمده بیتی باو شد حسب دلخواه نساج فی الفور دودست و دود پا و دو

چشم دیگر بهم رسانیده بجانب شهر روان گردید اهل شهر که بهیئت غریب
و شکل عجیب دیده هکی شیطان دانسته از بیم رسیده سنگ چوب
بجانبش انداخته کارش تمام ساختند این دو حکایت بیاد داشتم که
سبب بر داشتم و گوش برپند کاملان گذاشتم تو که از کشتی جواهر
چشم پوشیده سخن کاملان نشیدی بسزای خود رسیدی بله صدقه

هر قدر بیشتر طمع باشد هر شومندی به پند گوش نبند

حکایت

دو پادشاه شیوه وفاق از دست داده اتفاق نفاق شان
افتاد یکی لشکر عظیمی آراسته باک مخالف میخواست و
دیگر که فوجش مهیا بود پیش دستی نمود پادشاه را عرصه تنگ
گشته از ارکان دولت و اعیان سلطنت مشورت فرمود جمعی بر آن
رفتند که نگاه داشت سپاه کرده سامان جنگ فراهم آورده مقابله
با عدو شده بدست خواهد آمد و برخی معروض داشتند که از داب
و رعب پادشاه بدخواه برسان گشته لشکرش برهم خواهد شکست سلطان
پرسید در خصم داب و رعب چگونه بهم خواهد رسید با آنکه جمیعتش

بیش و کارش پیش است گفتند تدبیرے مثل خرگوش کرده دشمن
 را هراس در دل آورده که منهنزم شود و لکاش بدست آید پرسید
 چگونه بود تدبیر خرگوش گفت خرگوشی در صحراے خوش آب و هوا
 بسر می برد فیله گزارش را تنجا افتاده براسے مانندن خوش کرد خرگوش
 از بیم پامالی بچکان اندیشید باهم قومان مصلحت برآوردن فیله دید
 هکی است را بعجز خود نموده راه وادی در ماندگی پیوندند مگر خرگوش
 پیری اظهار کرد که فیله را برمی آورم بادنی تدبیری خرگوش مفتنم دانسته
 اجازه داد که کار خود بکن هر چه بادا باد خرگوش پیر بر قله کوه رفت
 و با از بلند و قته که فیله می آمد گفت که باش در جاے خویش و قدم
 نگذار به پیش که پادشاه والا جاه مادرینجا اطراق کرد و پنهانے دشت
 را بزیر پا آورده خیریت تو در این است که ازینجا باز گردی و ازین صحرا
 بصحرای دیگر روی اگر ادبار تو آمده باشد باز اقبال خواهی کرد و
 دیگر باره روی باین وادی خواهی آورد فیله گفت این همه طوطیه برا
 چه اگر راست میگوئی سلطان خود را نشان ده خرگوش گفت مقدور
 نمک نیست رویش بنید یا بی محابا سونیش نکرد درین گفتگو شب رسیده

ماه طلوع گردید خرگوش به فیل نوید رسانید که اگر بسیار اصرار داری
 جمال عالم آرایش نگر می بر لب تالابچه برود و در دس سلطان مارا که چون
 ماه منور است تماشا کن فیل بر لب تالابچه آمده عکس ماه را در تالاب
 از متوج آب به متر از هوا متحرک دیده بهتر سید و از آنجا باز گردید که
 این خرگوش واقعی گفت باید سر خود گرفته ازین صحرا بسلامت
 رفت از این چنین تدبیر بادشمن هراسان شود و ملک را گذاشته
 فرار کند جمعی گفتند آن از جنس وحوش بود که تو هم کرده و فرار
 نمود اینکه انسان مبادا فریب نخورد و فرار نکند و سلطنت تباہ
 شود دور اندیشی شرط باشد که ملک و مال و جان بآن مصنون ماند
 چنانچه غوک باز دور اندیشی محفوظ گردید و ما میان که دور اندیشی
 نمودند روز شان با نهار رسید پر سید چگونه بوده است آن
 گفتند غوک در چاه ای جا کرده و دو ماهی یکصد عقل و دیگر
 هزار عقل نام در آنجا بسر می برد و سیم تا بستان رسید و آب
 چاه کم گردید غوک گفت مناسب این است ازین چاه بجای دیگر بروم
 مبادا رفته رفته آب خشک شده گرفتار شویم ما میان صد عقل

و هزار عقل گفتند دیوانه گشته که از وطن مالوف در گشته
 همیشه در چاه آب خواهد بود پیردی احتمال ضعیف نشاید نمود غوک
 گفت واقعی دیوانه ام که جا بجا می شوم این بگفت و از آنجا بچاه
 دیگر بسلاست رفت بعد چندی که آب چاه از حدت گراشت کید بی
 گیر بسر وقت ماهی هزار عقل و صد عقل آمد هر دو را بهلا گرفتار
 گردانید بجانب چاهی که غوک بود گذار نموده غوک خرد شد که من
 پیش از وقوع واقعه سخن راست گفتم شما دروغ انکار گشته گوش
 بر نداشتی باین بلا مبتلا گردیدید شما که نصف عقلی هم ندارید
 از بخردی نام صد و هزار عقل بر خود میگذارید همچنان نشود از بله
 مال اندیشی شاه کار خود مثل ماهیان تباه نماید دشمن دست یابد بناد
 شاه برنجید که شما میخواهید باین سخنان فوج نگا هدارید و خزان
 مرا بباد دهید پس دو کس مقید ساخته و دیگران را از نظر انداخت
 عرض کردند که مایه خیرخواهی از دست ندادیم حالت مایه کوشک
 بر عکس نتیجه داده پاسبان خود در دام بلا افتادیم سلطان پرسید
 که هر چند شما قابل پاسخ نیسید و از سوخته دلی این سخنان میزنید

قفسه کنجشک چه بود کیفیت معروض دارید گفتند میبونی در موسم سرما
 بزیر درختی لرزان نشسته کنجشکی بر جاش متاسف گشته گفت مگر
 دستی نداریم آشیانه بنا کرده با سایش میگردد را نیم تو باین همه دست
 و پازنی از بیجانی و سرالزه میکنی میسون را سخن کنجشک بد آمد آزرده
 خاطر گشته دست انداخته آشیانه کنجشک در هم شکسته پادشاه که
 خود سر و خود را سه بود سخن خیر خواهان را اعتنا نموده از دشمن شکست
 فاش بوی رسیده ملکش ویران گردید مصلحت

متاع خوب هر جای که یابید | بجان منت خریداری نمائید

حکایت

پادشاهی لا ولد بود و شبها با رز و سه اولاد دست نیاز بدرگاه
 بی نیاز دراز می نمود بعد مدتی مدید تیر و عایش بهدت اجابت
 رسیده از حرم دختر می متولد گردید که سپستان دشت منجمین
 اظهار نخستش کرده سلطان مهرش از مهر دل بر آورد خواست
 لاک اشرفی جبهیز دهد و دختر در کنج کسی آورده از شهر برکنده تا ده سال
 سندی ندانمیکرد که خیال وصالش در دل نمی آورد مگر شخصی اعمی

سلطان دختر را نکاح کرده مع ملک اشرفی پور سپرده از شهر آورد
 تا بنیاب از وجه شخصی که عصاکشش گردیده بشهری رسیده خانه خرید
 باسایش و عیش سکونت گزید و چون از چشم معذور بود نگاه
 باینجانب و آن جانب نمی نمود عصاکش چشم بجبال عظیم المثل
 دختر دوخته بشورت فیما بین آتش فساد برآوردن پاسبان اعمی از میان
 افروخت و با خود اندیشید که هرگاه بظاهر او را بکشیم بگوش سخنه رسیده
 اتمام خواهد کشید رفته ماری با سر و دم آورده در دیگ بار کرده
 کفچه بدست اعمی داد که ماهی خوبی براے تو طبخ می شود تو از کفچه
 و جسم زن که بچشد اعمی پاسبان بکفچه زنی مشغول گشت
 که دود از هر بار در چشمش گذشت فی الفور روشن گردیده سر بار را که
 هویدا بود دید و انت زنش با عصاکش مختلط است و میخواهد با تقریبی
 اتمام حجت نموده بغراغت گذرانند چشم و زبان بند نموده خاموش
 گردید چون هر دو خوابیدند سنگی بر سر عصاکش زد که مغزش پاشید
 و پاره از سنگ پاره شکسته بر پستان سیمی زنش رسیده زائل
 گشته نکستی که بمنجین حاکم کرده بودند از زوال پستان در گذشت - لمصنفه

اقبال شود یا در و صد عیب شود و در
در تحت سلیمان بکند جلوه گری مبر

حکایت

تاجری سرچنگ زمانه خورده مفلوک گردیده کتابت را شیوه خود
کرد هر روز چند خطی مینوشت و باین وسیله دارش میگذاشت اتفاقاً
روزی دوسه منقضی گردیده کسی خطی ننویسایند بفاque کشی میگذاشت
تا یک روز برای کسی کتابتی نوشت چند فلوس عایدش گشت اطفال
دهن دریده که خواہان نان بودند بدستار خوان دست دراز نمودند
در آن حال فقیرے آواز داد تاجر دست رد بر سینه اش ننهاد و آنحضرت
که بود تو اضعفش نمود فقیر از گرسنگی چندان دست انداز شد
که دیگر چیزے بنظر نیاند بعد از صرف طعام بکلمه و کلام آمدہ پرسید
که شما وجه معیشتی دارید تاجر گفت اکنون بخطاطے میگذاشت و تا آینه
چہ نصیب شود فقیر گفت پاسبان درخت در بادیه بر درویشی
خفته باہستگی بیدار کردہ قدم بوسش شوتمنتی بر میداری تاجر گفت
فقیر عمل نمود درویش را بیدار کردہ پرسید تو کیستی گفت خادم الفقرا
این قدر التماس ہست مرا باز گوئے باز کے میخوانی گفت وقت

خوابیدن خبرت میکنم تاجر همین قدر استفاده حاصل کرده برگردیدنی القود
 شخصی آمده دو فلوسی داده عرضی در بیان احوال خود بسلطان نویسانید
 سلطان را املا و انشا پسند افتاد حکم با حضارش داد چون تاجر مشرفیاب
 حضور گشت بادشاه فرمود که این قابل منشی گری سرکار است و باین وسیله
 مرتبه اش از اوج سپهر درگذشت روزی بخاطر تاجر رسید باید خبر
 گرفت که درویش باز خواهد خوابید یا اضطراب دودید همی بفرق سلطان
 زواری از دستارش برآمد شاه شرمندۀ احسانش شده ویرانواخت
 تاجر دانست تا حال مخفته بکار منشی گری پرداخت بعد چند روز باز
 بخاطر رسید که درویش خفته یا نه باید دید هر اسان سلطان را از تخت کشید
 که طاق ایوان خراب گردید بادشاه به مرتبه اش افزود اعتماد بکبر امتش
 نمود ندانی متبادی منقضی گردید روزی تاجر خوابید درویشی از در
 در آمده گفت بهنگام خوابیدن من در رسید تاجر همه اموال خود به
 حصۀ نموده اول طلب ملازمان و سپاه را داد بعد حصۀ آل و اولاد جدا
 نهاده با بقی در راه خدا صرف فرمود در آن اثنا خواجه سراسر بجهتی
 از تاجر ناخوش بوده شکایت نمود که این نمک شناس بمرتبه رسیده

پاس حرم محترم نہداشت قدم از جادہ تنگ و ناموس فراز گذاشت
 نازہ غضب سلطانی بجوش آمده حکم بدار کشیدن صادر شد آن صدف
 بجانش رسیدہ را سے شاہ منحرف گردیدہ با خود اندیشید کہ بے تحقیق
 رفیق را نباید قتل رسانید تہدید بخواجه سر نمودہ انچہ حق است ظاہر سازد
 ئے از خوف جان گفت افتر ابو در آن حال درویش باز آمد کہ من نہ
 خوابیدہ از دیرے بیدارم تاجر گفت اکنون احتیاجی بتو ندارم من کار
 خود بہ دیگرے میگزارم پادشاہ اورا طلبیدہ تاجر کہ از دنیا دست بردار
 شدہ پادرازشید بہ ہزار تملق بخودرامش نمودہ نوازش فرمود لمصنفہ

| | |
|-------------------------|------------------------|
| بخت بیدار شود از فضا نش | لکبت دور فلک گرد و دور |
|-------------------------|------------------------|

حکایت

ساہوکاری در شہری رفتہ زن گرفت با عروس در یک محاف
 نشست و بطرف ولایت خود برگشت باین راہ در مجادلہ افتادہ
 در مناظرہ کشادہ عروس میگفت صحبت اثر دارد و ساہو اظہار مینمود
 کہ ٹوے کسی مبدل نمی شود عروس برگشتہ خود صدار مینمود و ساہو
 انکارش می افزود و آخر الامر ساہو را چندان مکر ساخت کہ وے را در

صحرای پر حول از محافه انداخت عروس در آن بیابان بق و دق که نشانه
 آدمی نبود مستوحش شد راه صحرای پیمود از دورگاه فروشنی دید که پشتاره
 کاسه بر سر می کشید باواز حزین فریادی بر کشید که آتشی در خرمن
 بیچاره افتاده آب رحمت فرو نشان کاه فروشن از عجز درماندگی
 آن عاجزه پرسید عروس احوال گذشته را در بیان آورده استدعا کرد
 که من دختر تو ام و تو پدر مرا بختی خود ببری گفت مرا که خسانه
 نیست هر چه از کاه فروشنی می یابم نانی بکفت آورده گذر اوقات
 بنمایم بقول شیخ سعدی علیه الرحمة جاسم ندارم دامن از کج آرم
 عروس گفت نیت بخیر دار که از برکت آنخانه و آب و دانه بسیار بهم
 میرسد و گل مهر از جیب بر آورده داد که خانه مستعار از کرایه پست
 آورد چیرے آذوقه فراهم نموده مرا در آنجا ببر کاه فروشن این را
 مغتنم دانسته بگفته دے عمل کرد شبانگاه او را خضیه بخانه برد صبح
 خواست بعبادت هر روزه بصحرای رود و پشتاره کاسه آورد عروس
 منع کرد دیده دو گل مهر دیگر داد که در میدان کاه فروشنان رفته
 پشتاره کاه گرفته انبار نمود و قصب گرانی همه فروخته زرش فراهم

فرماگاه فروش چنان نمود در زمان اندکی پنج شش هزار روپيه
 پيدا کرده بخد مت عروس آورد که الحال حکيم عروس گفت بارجہ فروشی
 پيش نماگاه فروش بگفته دے رفته مبلغ لک روپيه بهم رسانيد
 باز از عروس پرسيد که اينقدر فراهم شده فکر آينده چيست گفت حالا قدم بزرگدار ميشيم
 سلموکاری بدست آگاه فروش از کسب ہوکاری سر بایه عقول پيدا نمود بنزد عروس
 رفت و حقيقت باحوال گفت عروس زبان بجوابش کشاد که اين شيوہ
 نبايد از دست داد و بمقر بان وزير مدارات نموده در پے ملاقات وزير
 بايد بود که فروش بهمين راه که دے گفت رفت تا بخد مت وزير
 رسيده شرفيا صحت بش گريديه هر بار چندان لالی آبدار پيشکش برد که
 دل دستور را بدست آورد روزی وزير پرسيد خواهش تو چيست
 که اين قدر چالپوشي داداری گفت از توجه خباب عالی به مقصود من
 برآمد وزير سکوت نمود گاه فروش کيفيت را بعروس گفت عروس فرمود اگر آيند
 وزير از تو پرسد بايد بعرض رسانيد که آرزوے ملازمت سلطان
 دارم بعد چند روزے وزير از خدمات گاه فروش مخطوط گشته فرمود خدمت
 تو پسند افتاد هر مطلبی که دارمی بلا تکلف معروض دار گاه فروش بخد رسيه

عرض کرد که بفضل الهی و بمن اقبال بی‌جهال وزارت پناهی همه چیز
 همیشه است و گفته که همه چیز بهر سید برتر از آن چیست که مقبوس
 انوار طیل سبحانی کردم وزیر بخش نمودی تمام معروضه و سے پذیراموده
 دستش گرفته سرش را بر قدم ظل سبحانی سوده کاه فروش از خدمات
 نمایان در خدمت سلطان نیز مقرب شد بنزد عروس آمد که الحال نوبت
 بانتهار سیده باز چه میفرمائی گفت اسپه تیز گام صبارفتار و
 میوه تر و خشک و صراحی آب مهیا بدار چون ظل سبحانی بجانب
 صحرا میر و شکار متوجه شود همراه رکاب خلف آتش باش باش که اگر از شکار
 دور افتد و گرسنه و تشنه گردد ما حضری که حاضر داری بحضورش
 بر که از تو خوشنودمی حاصل شود بتو منصبی عطا کند باید منصب
 مختاری درواز هاسے شهر و دار و غلگی محصول خانه بگیری که مطلب
 من هم بر آوری کاه فروش بگفته عروس سر اسر سمل نموده اتفاقاً
 روزی که باو شاه را اتفاق شکار افتاده باشد که بیان عثمان
 عزیمت بجانب صحرا منعطف گردیده از خدم و حشم دور گردیده خواهش
 آب و طعام بهم رسانید هر قدر چپ و راست خود ملاحظه کرد خبر کاه فروش

رانده از دوسے پرسید کہ آب و نانی ہست کاہ فروش ماحضری کہ
 داشت بر سر دست گرفتہ پیش نہاد سلطان را حاضر باشی دے خوش آمدہ
 مستفسر شد کہ مقصودت چیست کاہ فروش بعرض رسانید کہ از طفیل
 اقبال سلطان ہمہ چیز مہیا است مگر اینکہ اگر بداد و نگی محصول خانہ و
 مخماری دروازہ ہائے شہر سر فراز فرمایند توانا دش بے اندازہ
 در حق فدوی فرمودہ باشند بادشاہ گفت در پیش خدمات تو این
 مالیتی ندارد تو بخجیدم چون وزیر موافقت کلی داشت بہ تشریف است
 خاص اختصاص یافت مقصود عروس کہ تماش شوہر بود بکاہ فروش
 امر نمود کہ ہر مسافر آید باید کہ نام پدر و جد و غل عملش دریافتہ بمن اطلاع
 دہی کاہ فروش ہمین طور نمود کہ روزے ساہوے کہ شوہر عروس
 بود برائے تجارت وارد آن شہر شد کاہ فروش نام آبا و اجدادش
 دریافتہ بعبادت مہبود در خدمت عروس بگفت عروس از شادی
 در سپر بہن نگنجید و غنچہ مہنش مہرا از شیرین کلامی بر چید گفت ساہورا
 در جاے فرود آرو محافظتش نہا کہ جاے نرود و روزے
 مہمانی او کن تا من از دست خود طعام بختہ پیشش بردہ میں باننش

گروم کاه فروش دعوت سا ہو نمود چون نوبت بچیدن طعام رسید
 عروس تبدیل لباس فرموده طعام را در بر ویش چید و بر زبان گذرانید
 که الصحت موثر عسا ہو از طعام دست کشید و گفت من ازین مہانی
 باز آدہ دست شستم کہ باین حجت زن خود در صحران گذاشتم باز ہمان
 آتش در کاسہ است عروس گفت ترا قدر نیست پیش ناقد روان قلنا
 چیست من ہمان عروس تو ام و این ہمان کاه فروش بیابانی حقیقت
 حال از دوسے باید پرسید کہ از کجا بجا رسید سا ہو کار از گفتار خود بعد
 دریافت آن کرد از نادوم گردیدہ عروس را در بر کشید۔ لمصنفہ۔

گرچہ تبدیل خو نمی گردد لیک صحبت عجب اثر دارد

حکایت

سپاہی بکن خدمات مقرب شاہنشاہ گردیدہ روزے سلطان
 عنان عنایت بجانب صحرا جہت سیر و شکار منعطف گردانیدہ مادہ ابو
 از دور دید سپاہی حکم داد کہ دستگیرش کن سپاہی بر ستر تاخت
 شمشیری بر پہلویش زد کہ بچہ از شکمش بیرون شد دلش بر حال
 آن بچہ رحم آمد با خود عہد کرد کہ جاے تیغ چوب در نیام خواہم گذاشت

و گاهی تیغ برنخواهم داشت همان پیمان موکد کرده بعمل آورد و حاصل
 از تقریبش در آتش رشک بودند سلطان عرض نمودند هرگاه حال
 مقربین این باشد چوب در نیام گذارند دیگران را چه رسد سلطان
 را اعتبار نیامده و بر حد رشاق حل کرد که بگفته بدخواه حال رفیق گاه
 بیگاه را تبا نه توان ساخت گفت اگر صدق این مقال نرسید
 بخاطر والای سلطان بمنزل اینکه همین گوی همین میدان سلطان
 را که چشم مرست و پاس خاطر حرمت چاکران منظور بود در پرده تفتیش
 نمود و شمشیر خود را از نیام کشید که بیند چه قدر جوهر و بچه آبداری موج زن
 است مقربین در شتاب جوهرش در فشان کرد و دست بدست
 همه ارکان و اعیان و سپاهیان دیده از صفایش محو گردید و خویش
 اعتراف آوردند بهگی ای فرمود که شمشیرهای خود را باید نمود هر یک
 شمشیر از نیام کشیده بملاحظه رسانند چون توبت بسپاهی مذکور
 رسید در دل اندیشید که اگر سلطان چوب را خواهد دید مورد مواخذه
 خواهد گردید از همه سو گشته بجنا ببار می کمال عجز و انکسار پیوسته
 عجز و نیاز که در درگاه بے نیاز مقبول است الحاحش پسند افتاده

تا دست بقبضه برده از نیام بر آورد بجای چوب تیغ آید از نمودار
شدرنگ از خساره حساد پدید و قدر سپاهی برتر گردید - لمصنعه

عجز در درگاه او مقبول شد غیر ازین برتر دران درگاهیت

حکایت

سلطانی فریفته معشوقی بود از فرط محبت لحه از خود جدا نمی نمود و روزی
وزیر بابتدیر معروض داشت که سه کس را لازم آمد خوش آمد سازد اول بپیر
هدایت کننده است اگر شیوه راستی پیشه نفرماید حق را باطل ننماید دوم
حکیم اگر رعایت مریض بسازد و حکم به پیرنیز ننماید مریض را در هلاکت
اندازد سویم وزیر اگر حسن و قبیح و نزاکت های امور ریاست بعرض
سلطان نرساند خضم غالب و مملکت ویران گردد و لهذا از جسارت معروض
سیدارو که در دربار علی اروس الانشهاد جلیس معشوقه بودن شایان سلطنت
نیست پادشاه فرمود که چندان دلم بعشوه ربود که بے اود می نتوانم بود
وزیر عرض داشت که این حالت بروجات احوال خداوند تلج و سریه
ظاهر است الا ریاست مقتضی این نیست چون دل در گرو معشوق
است تصورش حزر جان ساخته بخیاالش باید پرداخت سلطان را

وزیر پسند افتاده تصویرش کشیده رد بر و نهاد پیر کمالی که همواره مجلس
 شاه بود تصویر معشوق را بوس نمود که چه خوش نقش کشیده
 پیر بعد بلا خطه فرمود که بسیار زیبا و با نزاکت است مگر از قلم انداوسی خال
 را ن نمودار نگرد اینده سلطان را مصرتی روداد که این ادکجا واقف
 این سر شده نظر بخال را نقش کشاد آهسته وزیر را فرمود که باید قتلش
 نمود وزیر صائب تدبیر پیر را پنهان ساخته شهرت قتلش در اسناد
 افواه انداخت سلطان را فرزند ارجمندی بود و اغلب میر و شکار می نمود
 روزی در شکار گاه سر بصر آنها ده از لشکر بیان دور افتاده شیر
 دو چار شد از هیبتش بر درختی برآمد میمونی که بر سر شاخه درخت
 بود تواضع شهزاده نمود که شیر در زیر درخت بر سر دم شسته غریب آنرا
 کرده طلبکار پسر سلطان گشته بعد از ساعتی شاهزاده که از بیخوابی بیتاب
 بود میمون فرمود می محافظت من میکنی تا استراحت کنم گفت آری
 زانوهای خود برهنه نموده پسر سلطان غنود شیر میمون گفت این ناجنس
 آخر ترا هلاک میکند پس نسب این بود که دیر از درخت بنیاد بی و مرا
 ازین طعمه پیر سادی که راه خود بگیرم و از خوردن تو بگذرم میمون گفت

این شایان مروت نیست که هر که در پناه کسی آید با دمی چنین
سلوک ننماید و وقتی که شاهزاده بیدار گردد دید میمون بعرض رسانید که مرا
نیز خواب گرفته چه باشد را اجازت یابم که از طفیل تو دمی پیاسم شاهزاده
سرمیمون در زانو نهاد میمون تن بجواب در داد و غیر گفت این میمون غیر
که نمیشود ترا فریب دهد چون من بروم از اینجا خود ترا بخورد بهتر این است
که او را بر اسب آویخته من بپندارم می در مرا از خود ممنون سازی تا آنکه من
بروم و در تو دندان طمع فرو نبرم شاهزاده بخود اندیشید که
چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دوکار

راست میگویی رفیع هر دو بلیه میشود میمون را انداخت میمون که در خواب
غفلت نبود شاه را محکم گرفته دست او نیز نموده بر درخت در آویخت
شیر از ما یوسی برفت و شاهزاده هیت زده گشت میمون با و گفت
اندیشه مرا لیکن این نسخه در حافظه بسیار دعا موجب دعا است
درین اثنا صبح شد شاهزاده از درخت فرو آمد دیوانه وار در بیا با نهنگی
و همین لفظ بزبان می گدازید سلطان از مفارقت پسر در اضطراب
افتاد شکریان را حکم داد تجسس کنان بهر سوشت تا فته شاهزاده را یافته

در حضور لامع النور آوردند سلطان حقیقت حال هر چند پرسید جز سخنی
 که داشت بر زبان نگذرا نید حیرت بر حیرتش افزود که چنان علا حبش
 توان نمود همه حکیمان و افسون نگران بعلا حبش پرداختند کارهای نداشتند
 سلطان دست تاسف بر هم نمود که اگر آن پیر می بود علا حبش منمود وزیر
 که پیر را از نظر هفتاد و سه کیفیت دیوانگی شاهزاده و تاسف شاه
 بر بنودن پیر گفت پیر فرمود در خدمت سلطان این تقریب باید نمود که در خانه
 من زن مرغانیه هست اظهار میکند که از افسون من جزو شاهزاده زایل
 شده بصحت و سلامت خواهد زیست بهمین تدبیر اورا بجانیه بسیار علا
 شود وزیر در پای تشریف سلطنت سیرهای یون تقریر معروض داشت سلطان
 که منتظر این نوید بود شاهزاده در خانه وزیر قدم رنجه نمود پیر در پس پرده فتنه
 بشاهزاده گفت چرا دیوانه شده شاهزاده که در خود ننماده همان سخن بر زبان
 راند پیر گفت کسی که جان بخشی نموده احسان کند در عوضش هر که
 دغا نماید موجب دغا باشد شاهزاده سخن دغا را فراموش کرده بر زبان
 آورد که تلافی این چگونه شد پیر فرمود اعمال نیک را رویه نماید و در
 عوض احسان محسنی که در ایذایش دغا کرده بود شمار شاهزاده بخیر

گردیده شاه از پسر پرسید که چگونه احوال گذشت شاه زاده بر تهر روشن
گشت که از دیوانگی در گذشت پیر گفت بطوریکه خال ان معشوقه سلطان
را داشت بودم سرگذشت شاهزاده را مشاهده نمودم سلطان از جبار
جسته وزیر را در بر کشید که از راه سلیم تو خون ناحق کردن گیرم
نشد و پیر دوباره بدست آمد و شاهزاده شفا یافت وطن بدر حق
زوج برده بودم بسوے نیکی شتافت لمصنفه

هر که احسان کرده باوے بد کند میثه را از خود بپای خود زند

حکایت

زنار داری صبیحه داشت با پسر گفت عمر خواهرت بسر حد بلوغ رسید
کسی که لیاقت داشته باشد به سرش بیار و باز وجه و برادر نیز همین اظهار
کرد و هر سه تجسس کنان رفتند اتفاقاً بتلاش سه شخص بهرسانیده
آوردند صبیحه زنار داری حسین بود هر سه را فریفته خود نمود پدر دختر
و تفکر افتاد که هر سه حسب الطلب آمده اند یک دختر بکدام یک باید
داد قصداً شبی آن پیرا مار گزیده از جان برمی گشت از انتقال
دختر هر سه پسر پریشان احوال شده یکم همراهش خود را بختن

در داد و دیگرے جاے کہ اورا سوخته بودند خاکستر نشین گشته
 جارب کشی میکرد و بوی دیوانه وار سر بصر ا نهاده ملک بملک میگرددید
 تا بشهری رسید که شخصی مراض متوطن آنجا بوده با حق تعالی عهد نموده
 که هر که نوارد شود ضیافت وے کند چون عاشق دیوانه تازه وارد
 بود ضیافتش نمود انواع اقسام اطعمه پیش آورد که پسری
 میزبان داشت بن پنج و شش ماه گریستن آغاز کرد هر چند دایه
 و مادرش ویرا تسلی داده سودمند نیفتاد و مادر طفل اندیشید که مہمان
 از آواز گریه اش خواهد رنجید طفل را در تنور آتش انداخته بسوخت فقیرا
 آن احوال را دید دست از طعام کشید مالک خانه ہر قدر سماجت
 و دلجوئیش نمود فقیر فرمود کہ طعام از خانه همچو بیر حمان خوردن حرام است
 کسی کہ فرزند خود بسوزد از او چه توقع بود میزبان گفت اگر تو باین جہت
 رنجیده دست از طعام کشیدی بطرفۃ العینی زندہ می سازم فی الفور
 افسونی وسیدہ زندہ گردید باز تکلیف خوردن طعام بمہمان کرد مہمان بر زبان
 آورد کہ طعام نخواہم خورد مگر این کہ اول حاجتی دارم برآوری و سوال
 مراد اکنی میزبان مراض حاجت مہمان سوخته جان پرسید وے

بعرض رسانید که از براسے خدا این افسون بر من مسکین لطف فرما
 صاحب خانه در دل اندیشید که نعمت همان بهترین بود که حصه دیگران
 هم شود افسون را بفقر بخشید فقیر از طعام سیری حاصل کرده بشهر
 معشوقه اش برگردید افسون را در آنجا که دیر سوخته بودند و مید معشوقه با
 عاشقی که همراهش سوخته شده از قدرت الهی بوجود آمد در میان
 هر سه عاشق مناقشه افتاد کسی که همراهش سوخته میگفت
 این حق من است که جان در راهش دادم و آنکه افسون دمیده بود ادعا
 نمود که باعث حیاتش شدم از براسے خودم و آنکه مجاور شده جارب
 کشی میکرد زبان آورده که حق منست که از دنیا بے ادب تنگ آدم
 و در فراقش خاکسار شدم القصه قضیه بطول انجامید کسی بداد
 شان نرسید هر سه بر در سلطانی که صیت عدلش اطراف کثافت
 عالم را گرفته رفته داد خواہ شدند سلطان فرمود بشنوید که دیوانی
 بحق خواهم نمود شخصی که صبیہ زنار دار را زنده کرد پدر بود که علت الحیات
 شود شخصی که همراهش خود را سوخته باز همراهش زنده گشت برادر
 است که در یک آن موجود شده گویا از لیکن یک مادر هر دو آده

این هر دو را نرسد و کسی که دل در گروش بسته در فراقش خاکستر
نشین گشته حق و سب بود باید ادخوهرش شود - لمصنفه

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| عدل کردن زیب سلطانی بود | در ممالک نام بانیک می برد |
|-------------------------|---------------------------|

حکایت

امیری را دختر جمیل بود در دژی بر بام موس خود را که تیره تر
از شام است دامی نمود شیطان مستون از جمالش گردیده ویرا در هوا برد
امیر از گم شدن دختر نهایت در تفکر افتاده با هر فقیر و درویش و عالمی
که دارد می شد را از خود بمیان می نهاد تا شخصی آمده گفت چرا این قدر
تجسس کنان متفکری اگر دختر خود بشرط می کنی که بمن می دهی نشان
دهم و از جا و مقامش با تو می گویم امیر اقرار کرد که اگر پیدا شود در جباله تو در
خواهم آورد آن شخص گفت شیطان دختر ترا که فلان نشان دارد
برداشته به هوا برده در فلان صحرا پنهان از خلایق گذاشته امیر
گفت نشانش دادی در باز آمدنش در امید داری برویم نکشادی
نه گفت آن قدر قدرت زیاده ندارم که دخترت بنزد تو آرم بعد
چند می شخصی دیگر رسیده کیفیت پنهانی دختر و بردن شیطان در بیابان

از امیر شنیده بعرض و س رسانید که اگر دختر خود در نکاح من می آری
 اسپ چوبی میدهم که سوار شده در هوا پرواز کند و هر کجا خواهی ترا ببرد تا
 با سانی دختر را بیاورد امیر قبول کرده آن اسپ را بدست آورد
 چند روزی منتظر می گردید که شخصی دیگر رسیده کیفیت دختر از امیر
 شنید آن نیز خواستگار شد که این کار از من برخواهد آمد اگر دختر
 خود بمن دهی شیطان را بزرگوارم در ته تیغ آورم و دیده تو از جمال عظیم
 المثلش روشن کنم سلطان که از مهر پداری بیقرار بود آنرا هم قبول نمود
 پس اسپ چوبی را بوسه داده شخص سیومی سوار شده رو بصرای
 نهاده چون اجل ناگهانی بر سر شیطان رسید یک ضربت او را داخل
 جهنم گردانیده دختر را ردیف خود کرده و نزد پدر برد پس هر سه کس
 گلوگیر گردیده هر یک نقش خیال وصالش می کشید امیر لاچار شده
 بخدمت سلطان رفت و حقیقت احوال را بگفت سلطان فرمود آنکه
 نشان دختر داده بمنزل عباسوسی بود ویرانه رسد آنکه اسپ آورد و هم
 کاره نکند اسپ بے سوار بر آید چه کار این امیر نیز رسد که دختر
 را نکاح کند شخصی همین که شیطان را بزرگوار بازو کشته بایر ویرانیا زاری و کلمه

عدالت دختر را در حباله نکاحش در آرمی لمصنفه

عقد باے عدل و اکرین بشکل بود | راه این منزل بود باریکه از تار موے

حکایت

شخصی ملازمت سلطانی اختیار کرد که روزی خدمت نمایانی
بنظمه و خواهم آورد سلطان در ماه پانصد روپیہ مقرر نموده حاضر باش
حضور می بود شبی آواز مہیب گپوش شاه رسید برائے امتحان
نو ملازم را در پے آواز فرستاد خود ہم در عقبش روان گردید تا
در یافت کنند کہ آیا آن خدمت را بجای می آورد یا ہم سر خود کہ فتنہ میزد
دید کہ سپاہی بہو اے آواز در صحرارفت و باز نی کہ غوغا داشت
گفت تو کیستی و در بیابان برائے چیستی چرا این ہمہ میخروششی
در عهد دولت مہد سلطان عادل ما کہے راستی نہ رسید و جزا
بہارسی نالید آن زن رو بہ نوحہ آورد کہ چرا خروشتم کہ ہنگام مفارقت
سلطان رسید دیگر این چنین شاہ عادل باذل برائے من میسر
نخواہد گردید سپاہی گفت مفارقت پادشاہ چکوہ خواہد شد و کہ ام
بلای ناگہانی خدا نکر و خواہد آمد وے گفت من دو لیمہ روز دیگر

بقای عمر سلطان بود لهذا می گرییم که کس مثل او پیدا نشود آن جوان
 گفت ای این بلیه رویه دار و تاب رویه آن سلطان زنده ماند ما و تو که هر دو
 مشکور و سعادتمند بود باش تا وقت از دست نرفته چاره کنیم آن زن
 گفت کسی را که یک پسر باشد و در فلان ساعت تولد نماید اگر آنرا
 بمعبدی که درین بیابان است آورده ذبح کرده خوش بر سر او
 بت آسجی باشد بلا در گذرد و عمر سلطان دراز گردد و سپاهی با خود آید
 که فرزند من همان ساعت متولد گردید فی الفور بجانب خانه خود رفت
 و باز وجه گفت که زمان جدائی رسید سخن من بشنو بجانم پذیر خویش
 هر وزن گفت چه بدیدی که از من مفارقت گردیدی با آنکه همه عمر
 از تو بر است گذرانیده ام در مشقت و رنج کجا جدا شوم را از خود بگوئی
 ز بهار جدا می مجوی آن مرد آه کشید که سلطان را اجل ناگهانی
 رسید و فعیه آن خون فرزند است بزودی باید برخواست ویرا در
 فلان معبد برده ذبح کرده خوش را باید بروی آن بت پاشید
 زن گفت از نمکش پرورش یافته ایم ازین چه بهتر که جانهای خود
 نثار کنیم بر سرش که خفته بود این کیفیت شنیده چشم کشوده برخواست

که زود باشید کار خود بکنید خواهرش التماس نمود که من هم همراه شما
 خواهم بود همه دست بیکدیگر گرفته بجانب آن معبد رفتند سلطان
 نیز دور دور تعاقب نموده هشیار کارشان می بود چون بهی برنگاه
 رسیدند پسر پیش دودیده سر خود برید پدر خویش بسرت پاشید
 خواهر که برادر را کشته دید در دم سر خود برید مادر که حالت آن دو فرزند
 را تباہ دید خود را بے تماشای تصدق گردانید پدر با خود اندیشید که
 محنت جهان بر اے ایشان بود بعد ازین زندگانی نتوان نمود سر خود
 از بدن جدا ساخته در قدم بت انداخت سلطان را دل بر خیر اندیشی
 رفیق سوخته آتش غیرتش افروخت خاست خود را پلاک کند که آوازی
 از بت برآمد تو خود را از بر اے چه بکشتن میدهی قصه تو در گردید
 نباید درین بلیه پاهنی پادشاه فرمود مرا بابتول است بے این چهار شخص
 زندگی خوش نخواهد نمود زندگی این چنین وفا کی شان از زندگی من افضل
 و اولی است باز آواز آمد که منظور زندگی جناب والا است بر اے خاطر
 تو با ایشان حیات بخشیدیم و بلیه ترا هم در گردانیدیم در ساعت هر چهار
 از خواب عدم بیدار شده پادشاه نهانی بجانه آمده با ستراحت خوابید

تا صبح طالع گشت جوان سپاهی عیال و اطفال بجانب خود رسیده
در دربار حاضر گردید شاه پرسید که آواز شبینه از چه بود که غوغا می کرد
جوان عرض نمود که زنی در صحرای خود داشت تسکینش کرده و به شهر
آوردم سلطان از کردار و اظهار آن جوان تعجب نموده یوسفو ما قدرش
افزود - لمصنف -

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| خدمت مخدوم هر کس کرد از دل اختیار | نام خود در هر دو عالم میگذارد یادگار |
|-----------------------------------|--------------------------------------|

حکایت

کلامی از صدمه سفال چهره اش مجروح گردیده از تنگی معاش
خود را در سلاک ملازمان امیری کشید امیر داشت شخصی نجیب بوده
باشد که چهره اش آثار زخم آمده ویرا دوست میداشت و هیچ چیز خاطرش
فرو نمی گذاشت روزی پرسید که بر چهره ات در کدام جنگ زخم رسید
و سے بعض رسانید که این زخم سفال است امیر بشناخت که او
کمال است از نظر انداخت کیسه از اندام عرض نمود که وجه بر آوردن
اینچنین مقرری چه بود گفت غیر را بے دریافت حقیقت در مجلس
خود جانیایداد و این از کم ظرفی آنچه در ظرفش بود بر آورده در دله

بلا افتاده در مقام کجی راستی گزید و بال جاننش گردید لمصنفه

یار من در راستی دانی چفته می شود

مصلحت آنست قول شیخ سعدی مکن

حکایت

تاجری پسری داشت بیکاره او باش وضع و آواره هر چند بضیحتش
 نمود اثر پذیر بود تا بحر ضعی مبتلا گردید قریب بهلاکت رسید فرزند را طلبید
 در آغوش کشید که اسه جان پدر هر چه گفتم شنیدی الحال وقت
 رفتن من آمد و هنگام جدائی شد این یک سخن بشنو بعد آنچه خواهی بکن
 ده لک روپیه براس تو گذاشتم آرزوی یازده لک داشتم بهر طور که بتوانی
 یک لک دیگر شامل ده لک گردانی پس قبول نموده پدر رحلت فرمود بعد
 از ایام عزاداری لک روپیه بر فقار داد که خرید مال کنند و منافعش سپارند
 یارانش خوردند باز دو لک روپیه دیگر بر آورده حواله ایشان کرد که
 جنس بخردند و منافعی بدست آورند در راه بیغما رفت سوداگر پسری
 بتاسف گفت در بیغاصصیت پدر بجا نیاورده مبلغ معتد به ضرر
 کردم در تردافتا ده باز مبلغی بر آورده رو بمسافرت نهاده رنج را برآست
 گزیده مشقت بسیار کشید تلا فی مافات گردیده یازده لک روپیه

بهم رسانید هم جلیسان او باش وضع قدیم که دوست صمیم بودند اظهار
نمودند الحال که بمراد رسیدی بموجب وصیت پدر یازده لک را فرام
گردانیدی چرا بعیشش نکوشی و نخوری و پوششی و کفایت خون
حگر خورده پاره زربست آورده چکونه جگر پاره خود خورم یا کسی دهم

لمصنفه

قدر زرد آنکس همین داند که خود بدست کرد
از تروپا که بسیاری و بعد از رنجها

حکایت

وزیری عاقل بود بسلطان عرض نمود که استد تعالی بقدرت ذات
جناب عالی را بصفت حمیده آفریده شهره داورسی از قاف ثقات
رسیده حکایتی از عدل یاد دارم و او آن میخوانم سلطان فرمود داورسی
کابر هر مرد نیست از دست هر که آید تمتع از دو جهان بیابد مافی الضمیر خود
عرض نما وزیر باتیسر بر اے امتحان فراست سلطان عرض نمود که
دختر بقالے بود که آفتاب عالم تاب از ماه عارنشش کسب ضیا
می کرد آنه خالش دل خلقی بدام می آورد و روزی بسیر و تماشا بطرف
بوستان سر وقتش خرامان گردیده سپاهی مفتون جمال عدیم

المثالش شده در دوسے پیچیدہ خواست دست اندازی کند دختر
 بعجز و الحاح پیش آئے کہ در کیش با پیش از کتخانی اینچنین علمی مستوجب
 دروغ و درسیا ہی است در امانت خیانت نتوان نمود بعد شادی شرط
 است کہ اول مقصودت بر آورد و ضیافت طبع تو خواهد بود سپاہی باین
 شرط اورا رانی داد بعد چندے کہ عروسیش اتفاق افتاد و در کنار
 شوہر نگین نشسته ملول گشت شوہر از سبب غم داند و ہش پرسید
 عروس آہی کشید کہ مرا با سپاہی اینچنین عہد و پیمان شدہ الحال وقت
 ایفاے عہد آمدہ شوہر دید کہ بے رفتن عروس بنزد سپاہی چارہ نیست
 لا جرم راضی گردید عروس سر دبر بجاہر دگوبر آراستہ و پیرستہ چادری
 در سر کشیدہ بجانب خانہ سپاہی خرامید در عرض راہ رہزنی دستش
 گرفتہ گفت کجا میروی دے کیفیت عہد با سپاہی و اجازت دادن
 شوہرش بیان کرد دزد بخاطر آورد ہر گاہ شوہرش اجازت دادہ شدہ را
 نتوان شد با دے پیمان در میان نہاد کہ بزد دی برگردد و زیور و زہر
 بزد دہد دختر قبول کردہ رو بچائے سپاہی آوردہ سپاہی از آمدنش پرسید
 عروس اجازت شوہر و دزد را ظاہر گردانید سپاہی دست اندازی نمود

رضتش فرمود چون به درز رسید کیفیت سپاهی را بسمتش
 رسانید درز نیز رضتش گردانید آیا مروت که ام یک پیشتر ازین
 سه کدام بالضاف بیشتر اند بادشاه فرمود که شوهرش دید که شب اول
 باخته دیگر است پس آئیده چسان خواهد زیت از وے مایوس گردید
 و سپاهی از آگاه سپاهی شوهرش ترسیده که بکو تو آل وقاضی خواهد رسانید
 دست از وصالش کشید الاضاف این است که درز مروت پیشه و
 رحم کیش بوده باید آفرین و تحسین او نمود - لمصنفه

| | |
|------------------------------------|------------------------------|
| در امور سلطنت از عدل برتر هیچ نیست | نام سلطان زان بهمانندتاقیاست |
|------------------------------------|------------------------------|

حکایت

شخصی بر زنی عشق پیدا کرد بعیش و عشرت بسر می برد شبی
 باران بسیار باریده نتوانست بخانه معشوقه رسد بکناره رود خانه رفته چندی
 دست و پا زنی کرد فائده نمود اتفاقاً قاهره بر دے آب بود تصویر کشتی
 کرده که معشوقه در اینجا بر اے من آورده برویش افتاده قدم در کنار
 نهاده بطرف خانه جانانه اش روان شد تا بدروازه اش آمد در را بست
 و دید که بید هیچ جوابی نشنید بدروازه اش نگریده ماری آویخته دیده

ازا سیتلا سے شوق مثل بازی گری کہ ریمان بدست بچہ مار رکھت
 بچیدہ پادر شکم دیوار گزار دہ خود را بیام رسانید معشوقہ را در خواب دید
 و بیدار کرد چون دیر از بیهوشی بہوش آورد و پرسید درین شدت باران
 و انداد در چگونہ آمدی وے گفت کہ خود رہر گشتہ منکر شدی
 کشتی در کنارہ گذاشتی سوار شدم و کمند انداختی بیام بر آدم آن پری
 گفت از ہر دو بری ام کمند کجا بہنیم و کشتی کو ملاحظہ نمایم درین حیصہیں
 روز روشن شد بجایے کمند مار و بجایے کشتی مردہ را دیدند معشوق
 ب عاشق گفت اگر این شوق بخدا میداشتی بہ مراد رسیدہ قدم در منزل
 اعلیٰ میگذشتی سخن دلبر از تیر غمزہ چست ترا از سینہ اش در گذشت
 و از کردہ خود ناوم گشت خاکت سرافشانہ در راہ خدا را ہی گردید بکوہ و
 صحرا بے سر و پا بشہری رسید نگاہش ب جمال زن جمیلہ کہ بر در ایستادہ
 بود افتاد نفس امارہ گلوگیرش شدہ قدم فرا تر نہاد بدریوزہ گری ہر دیش
 نشست و می نگذشت کہ تلقین معشوقہ بجا طرش آمدہ اسپے را لکام
 گستہ بود پابند نمودہ درین اثنا صاحب خانہ رسیدہ پرسید تو
 کیستی گفت بہ گد اے بر درت آدم سوا لی دارم چشم خیر شد سر مہ میخا ہ

میلے گرم کردہ در بکس صاحب خانہ گفت تو اعمی ہستی باز چہ میخوای
 گفت دل روشن ندارم میخوام چشمم از روشنائیِ ظاہر پوشیدہ
 بیاطن آرم صاحب خانہ گفت مبتدی ہستی ترا ہمین باید این بگفت
 و میلے چشمتش کشید و زنا بنیاسے بہر سو گام زن گشتہ بر سر چاہی
 رسید قدم را برداشتہ خواست پیشتر گذارد آوازے از غیب آمد
 کہ پا از جا مدار چاہی است عمیق مبادا در دے افتی و بتور آفتی
 وے گفت الحال کہ قدم بر جادہ راستی نہادہ ام کے مبتلا بہلا شوم
 عذر مہنذیر بدیتی کہ نمودہ دستی گیر تا ازین صعو بہت دار ہم باز سر و شتی
 بگوشش رسید اگر خواہی بنیاسیت و ہم اعمی گفت روشنائیِ بخش کہ تجلی
 انوارت ہمیں چون از او شدہ بود بردش بیک چشم زد و جلوہ نمود۔

لمصنفه

لطف او گوهر مراد دہد

ہر کہ جان را ز شار حق سازد

حکایت

سہو کارے ارادہ تجارت نمودہ راہ مسافرت ملکی سپید شخصی بزوجہ
 اش کہ در حسن عظیم المثال بود عشقی پیدا کردہ ہر چند خواست در کنارش

کشد کناره گیر شده بدست نمی آمد عاجز گشته رو بعبیدی آورده بچله
 کشتی نشست باین نیت که اگر وصالش اتفاق نخواهد افتاد جان خود
 خواهم داد که چند سی نکشید که ندا سے از غیب شنید زن ساہو کہ صاف
 بود از تسلق و چاپلوسی ملوث بگناہ نمی شود و بدست نمی آید آن شخص
 مناجات کرد کہ اگر دامتش از ریاضت بدست نوزان آورد بار سے
 باین مراد رسم کہ ہم شکل ساہو شوم دعایش مستجاب شدہ بشکل
 ساہو بر آمد از شادی در پیرہن نگنجیدہ خود را بدروازہ ساہو رسانید
 در بانان ویرا مالک خانہ پنداسطہ منغش نہ کردند قدم در خانہ گذاشت
 از وجہ ساہو او را شوہر فہمیدہ پرسید کہ چرا باین زودی مراجعت نمود
 گفت کاریکہ پیش نہاد خاطر بود بانصرام رسید بازن مختلط گردیدہ
 ہمیش وعشرت میگذرانیدند روز سے بدر بانان تاکید اکیہ کرد
 کہ مہربا باز گیری در جای نزاع افتادہ اگر شبیہ من شدہ رو باینجا
 آور در امش در درون ندہید بلکہ تنہا ش کنید اتفاقاً بعد چند
 مالک خانہ وارد شد خواست در خانہ قدم نہد در بان مانع آمد تنہا ش
 نمودہ در ہدیش نکشوند حیرت بر حیرتش افزودہ بدر بار سلطانی رفت

و حقیقت احوال بواقفان حضور گفت سلطان هر دو را طلبیده بے
 تفاوت دیده است عجب نموده پرسید که کدام مالک خانه اند مالک خانه
 می گفت من مالکم و این متقلد مقلد میگفت مالک منم و متقلد او است
 شاه در شک افتاد که ازین هر دو خانه وزن بگیرم یک باید داد بعد
 تامل و فکر بنحاطرش رسیده زوجه ساهورا در خفیه طلبیده کیفیت شب روبرو
 شادی را پرسید آن زن آنچه که گذشته بود عرض نمود باز ساهورا در
 گوشه طلبیده از حقیقت شب شادی پرسید ساهورا مطابق گفته زن
 خود بعضی رسانید بعد از آن شخصی که شبیه ساهورا بود در کناری طلب
 نموده استفسار کیفیت شب شادی فرمود شخص مذکور را دیده واهی گو
 بقتل آورد ساهورا و زنش را سرفراز نموده بخانه روانه کرد لمصنعه

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| عدل سلطان موجب این خلافت شد | شهره آسودگی از مشرق تا مغرب بود |
|-----------------------------|---------------------------------|

حکایت

دزدی بالیک نام بود راه زنی مینمود بزرگی در آن وادی که دزد
 مسکن داشت گذارش افتاد دزد بعبادت خود دست تطاول کشاد
 بزرگ بزد فرمود سامانی که دارم تصرف باید نمود الا سخن می گویم از این

و عیال و شرکای خود پسر که در دنیا تا این مدت هر ثروت بدست آورده
تقسیم نموده ام آیا در عقبه عقیبتی که برسد حصه بر شما می شود یا نه یا را نش
گفتند ما شرکای راحت اینجایم عقیبتی جانیست که شرکت آنجا گنجایش
ندارد اول پسر ازین جسد که همراه تو می شود دیگر سباه رسد آنچه از ایشان
شنیده بود گوش زد فقیر نمود که آن بزرگ فرمود مالی که برده تقسیم اینها کنی
و در عقبه عقیبتش تو تنها بری دزد عرض نمود که چشم غفلت و دخت
بودم از کرم تو کشود کسانیکه شرکای من نباشند چرا تقسیم مالی باین دوستی
که بظلم دراز گردانیدم از تلقین تو باز کشیدم و عمری که بغارت کردن مال
مردم بسرسانیدم از آن متنبه گردیدم دنیا هیچ است در هیچ دل بجه
بندم و بکه پیوادم و براهیت افتاده سر بپایت نهاده ام راهی بنما که بمنزل
رسم دستم گیر که ازین بلیه برهم آن بزرگ فرمود راهی به از یاد الهی سخا
بود که در راه راست افتاد قدم در ورطه کجی سخا اهد نهاد و از دست
ظلم رهنران جان بسلامت بمنزل برده ازین جاوه سقیم برگرد منتظر
فضل و سی باش جناب باری رؤف و رحیم و غفار دستار است
بر تو به بخشد و در برویت نه بندد لم یصنفه

فضل او یک لحظه سازد و زهر آفتاب ابر حمت قطره را مانند دریای کند

حکایت

دو برادر مفلس که بزهد و تقوی متصف بودند خواهش بنای مسجد نمودند هر قدر سعی و تلاش کرده که مشیت زرمی بدست آورده صرت نیاری مسجد کنند نشد و در گوشه پادمان کشیده با هم مشاور گردیدند که اگر جان شایر راه عبانان شود سز و بگدا نئی رفیقیم کسی چیزے توا صنع ننمود لگو کری کردیم فائده نبود نه زرمی داریم که از داد و دستد چیزے بدست آیم و نه متاعی که سوداگری کنیم پس چه سازم بجز زرمی باین نیت برخواسته روان شدند همه با بطور عیاران نظر انداخته تا بمعبده هندوان آمدند در گردن بت ایجاد و حمایل گران بهاد دیدند با خود اندیشیدند که بهر طور حمایل با بت آردند از حفاظت محافظان دآمدورفت پرستش کنندگان پیش دستی آنها پیش رفت نشد از آن مایوس برآمده بخانه سماران بست که بتقریبی رفتند سر کلاه سخن واکرده ازین اذ آن در گفتند تا سخن با بیچاره رسید که فلان معبد بهمه حیت بے نقص است مگر یکدیگر دیگر اگر بود خوشتر می نمود معمار خالی الذهن گفت دیگر هم میتوان کشود باین نهج که گل

بالا سے معبدِ کلس پیچدار است اور اپیچیدہ راہ آمد و شد یک
 کس داخواہ گردید ہر دو برادر از استماع این خبر شادان و فرحان روان
 شدند تا بمعبد آمدہ مقرر نمودند کہ در مہین جا باید بود تا شب با ہنگام یکے
 در اندرون تنگدہ پہنان شویم دو گیرے بر سر گنبد براہیم کلس را سچ دادہ
 دست بہ نیگا شاد در پے مقصود پا براہ گذاریم بموجب گفتار بگردار
 آوردند آن یک کہ در اندرون مخفی گشت حایل ہا برداشتہ نیمہ
 شب خواست از راہ کلس بر آید دید از کمر باین بند شدہ بالا وزیر
 بر آمدن نشاید با برادر خود کہ در سر گنبد کلس بر آوردہ بود اظہار خوف
 کہ من اکنون بگیر آمدہ رہا ازین تنگدہ نخواہم شد پس بہتر است
 حائل را تو برداری را ہی کہ در پیش داریم قدم بگذارسی نخست از
 شمشیر گردنم بزن تا شہید بہیرم و گشتہ از دست کافران شوم زہے
 سعادت کہ در راہ او جان شاکر کنم ز نہار براہ دیگر صرنا سازی کہ ایمان
 خود را بپازی برادر بموجب گفتہ او عمل نمود حایل ہا برداشتہ راہ مقصد
 پیمود برادر خود را زندہ دید کہ معمار آوردہ بناے مسجد کردہ از روے
 تعجب پرسید کہ من ترا گشتہ بودم کہ زندہ گردانید وے گفت

من ننید انم چه گذشت اینقدر هست که کسی دستم گرفته از آن برود
از قدرت کامله او اینها بعید نیست در راه او هر که بمیرد زنده کردش
چیز نیست لمصنفه

هر که جان را از ته دل در پیش سازد شارخاقلش در هر زمان صد جان تازه میدهد

حکایت

سلطان سخی و عادل و باذل بامساکین و فقرا الفت بے انتہا
می نمود روزی از نخوت بخاطرش رسید که همچو من صاحب کر می
چشم زمانه ندید پیر از خیال فاشش مطلع گردیده با خود گفت انجامش
بخیر باد از راه باطن در پی اصلاح حالش افتاد روزی جائے که هر
روز هزاران فقرا و صنعتکار اطعام میخورانید را سوئے که داغهای
طلاب بر پشت داشت ظاہر گردید بجاک غلط و اخلطی زده در پی کار
خود شد لمحہ نکشید که باز را سوئے آید در خاک غلطیدہ بمکان خود بر
گردید بہین پنج دوسہ بار را سو کا کرد سلطان شبہ بخاطر آورد
پرسید از پیر خود کہ این را سو را چه شد بار بار امروز این حکمت نمود
آیا در شکش دروے خواہد بود پیر سلطان فرمود از خود را سو بہر

تا جواب تو گوید بادشاه باره در سخن آمد که اسے جانور چه باعث
 گردید که از عجز و انکسار بجاک سیغلطی خالها سے طلاک در پشت داری
 از کجا پیدا شد را سو بزبان آمده گفت از تشنجه هم قومان در میان ایشان
 نمی توانم رفت میگویند از آن که این تشنه آدمی چرا سراپا طلا نگردی
 لہذا برد تو آمده ام کہ از برکت این گروہ بہر سائب دم چنانچہ روز می
 کاروانی گذارش افتاد قافلہ سالار را حالت گرسنگی روداد در زیر
 درختی فرو داده خواست طعامی کہ داشت بخورد فقیرے بر خورد
 قافلہ سالار گرسنگی بر خود پسندیدہ طعام را نذر گذارید چون فقیر از خوردن
 طعام فارغ گشت دست راستہ گیان گیان از قطرات آبے
 کہ از دستش بر پشت من چکید طلا گردید لیکن ہر قدر بجاک غلطیدہ
 از می ازین ہزاران کہ طعام میخورد فی ندیم سلطان متنبہ گردید کہ از بتختر
 من این اثر بظہور رسید خیالی کہ داشتم خام بود از روی تو اضع
 بہ پیر التجا نمود پیر فرمود کہ تو اضع یک حبہ از صدق دل بر ترار لکو کف
 بتختر لمصنفہ

برین روہ رد کہ راہ راست باشد

تواضع کن تکبیر دور گردان

حکایت

روزے زنار داری مراض بد نیا پشت پازوه در شهر می توطن
 کرد و گویسته افتاد قدم از در بیرون نمی گذاشت زوجه اش از گدائی چیرے
 پیدا کرده رو برویش می آورد از اتفاقات قحط سال شد و باران
 نیامد پیشم دل مردم و دیده و دست از دادن کشیدند زن زنار دار
 از در یوزه گرمی تا هفت شبانه روز تک و دو بسیار کرد آذوقه بدست
 نیاورد پیش شوهر آمد که حال هر دو پیش رفت نخوابد شد کار از حد
 گذشت زنار دار که در وظائف و اذکار مستغرق بود جوابش نفرمود بیک
 زن از جان سیر گردیده دست فرزند خود گرفته بر سر پاهای رفت که خود را
 در آن چاه افکند تا از آن سختی برهد در آن حالت اضطراب و گردانید
 درخت ابنه پُر بار دید که فی الفور از زمین روئید حیرت بر حیرتش افزود
 شکر الهی نموده چند ابنه از شاخها سے آند رخت فرود آورده برد
 زنار دار قوت لایموت کرد بهین طور هر روز آند رخت ابنه میداو زن میچید
 رو برد و شوهر و فرزند می نهاد راجه آند یار از باعث بے سرو سامان
 شدن شجره براس دریافت بر ایام برآمده در هر محله و کوچه که شتافت اثری

از آنرا خلائق نیافت مگر همین زنار دار و عیال و اطفاش که از طرادست
 بشردیشکل لشکر از خشک سالی بے خیر بود راجہ از حقیقت حال سوال
 نمود زنار دار از محویت لب بجواب تکشود راجہ کہمال تملق پیش آمدہ
 از زنش متفسر شد زن سر کلاوہ سخن کشودہ چگونگی احوال بیان نمود راجہ
 در پائے زنار دار افتاد کہ من ارادہ ارادت دارم را ہی نشان باید
 داد کہ در دادی صعب بیایان رسم و ازین تہ ضلالت برہم زنار
 دار بخمال نیادہ کہ کیست چاہو سیش از چیت راجہ قدش
 نگذاشتہ چست کمر خدمتش بر میان بست زنار دار شبے خیال
 فرمود کہ این بلا از کجا آمد و مصدع اوقات من شد زن و فرزند گذشتہ
 فرار نمود چون صبح راجہ دید زنار دار نبود باز زنش گفت کہ شوہرت از باعث
 ابرام ما بدر رفت کجا رویم کہ اورا بجویم راجہ وزن زنار دار و فرزندش
 دست یک دیگر گرفتہ تجسس کنان بکوه و صحرا رفتہ دیدند در پناہ کوہی
 بر یا صنت ایستادہ باز راجہ در قدمش افتاد کہ ہر کہ در پناہ می آید پیش
 باید داد آخر راجہ را گذشتہ از ملک و مال گذشتہ و پشیمانش گذشتہ
 چشم التفانی از زمرہ خدام شتم زنار دار چشمش را دہ سجانبش

دید و بیک چشم زدن و برامش خود گردانید لمصنفه

هر کس نگاه خود را بر روی یار دوزد | هر سو نظر کند او مس را طلا نماید

حکایت

روزی سری کشن بارجن فرمود که راجه ذی بهمت صاحب مروت
 منبع اخلاق حمیده و صفات پسندیده شان میدهم که نامش مورج و جبه
 است ارجن التماس نمود که من هم نامش شنیده ام که بزیور اخلاق
 آراسته و پیراسته مشتاق جالش گردیده ام این بگفت و بهمراهش
 رفت و وقتی که بدروازه راجه مذکور رسیدند سری کشن بارجن فرمود
 که تبدیل لباس خود باید گردانید تا بشکل زنار دار در خانه اش در آییم
 همان طور کرده رو بخانه اش آورده بدربان گفتند بر ایجه معروض دار
 دوزنار دایم و سافرا و خوش چیز درین دیار واروده بدروازه تو آمده اند
 راجه در پرستش گاه شنیده گفته فرستاد لمحہ توقفت کنی که از پرستش
 فراغت یابیم بے دغدغه خاطر بخدمت شتابم سری کشن و ارجن
 این جواب را شنیده باز گردیدند منہیان اخبار رفتن شان به راجه
 رسانیدند راجه مضطربانه دوان دوان در پے شان شتافته شمرند

خدمت دریافته زبان بلا به کشوده التماس نمود چرا قدم رنج بفریب خانه
نمود ند باز ملاقات نکرده مراجعت فرمودند یک زنار دار اظهار کرد
ما را مطلبی باین دروازه آورد مطلب اینست که در راه مشیری
به پسر من برخورد خواست دیر که سر بایه عمر من است بخور و من گفتم
بجای پسر من حاضر قبول نمود آخر اصرار بسیار کردم که خواهش
تو هر چه خواهد بود ادا می‌معا دهنه خواهم فرمود شیر گفت اگر نیم جسم پسر راجه
سورج درج را باین شرط که مادر و پدرش آره بر سرش کشیده تا پایان
پاجا گردانیده و اشک از چشمش جاری نگردد آن نیمه جسم من دهید
خون پسر ترا خواهم بخشید راجه از استماع این سخن گفت زهر سعادتی پسر من که
بکار مردان خدا آید و جان را فدای پسر زنار داری نماید زوجه راجه گفت جان
فرزندم هبل بود امید دارم که جان خود را نذر کنم اگر قبول شود پسر راجه فرمود شیر خواش
من کند قسمی که مرضی زنار دار است دیگر کنید زود مقصودش بر آردید راجه کی طرب
آره دست گرفته ز نقش طرف دیگر هر دو آره بر سر کشیده تا به بینی بریده یک چشم پسر
اشک بایزد زنار دار اظهار نمود شرطیکه بمیان آنده بود عمل نمود الحال می‌روم و پشته
سر و کار می‌ندارم راجه بیایه زنار دار افتاد زبان کشاد که گریستن یک

چشم این از چیت و جهش صعوبت نیست و جهش اینست لطف
 جسم بکار نبرد نیشامی آید و نقصش بیکار می ماند لهذا بر حال خود
 میگریست سرکیشان را حم محض بود فی القور سبب است اصلی بازگشته راجه
 و پسرش را در بر کشید دعا که مزید حیات فرمود پس رو بجنب اجزن
 کرد که اخلاق و تواضع این معنی دارد راجه وزن و فرزندش زبان شنای
 سری کشن کشاد جواهر گران بها و لای پرضیا بطریق نذر دادند لمصنفه
 شجاعت هم سخاوت هم تواضع | که هر سه در دل سلطان بیاید

حکایت

سلطانی را امیر بود که هرگاه لب بختی می کشاد گل طلا
 از دهنش می افتاد شهره این عجوبه بمالک بعید رسید سلطانی
 دیگر شنید معتمدی با خط بخت دست سلطان بر آید دریافت آن
 روان گردانید چون رسول و نامه بخت دست سلطان آمده از مضمونش
 آگاه شد امیر خود را طلب فرمود مکالمات مضحکانه نمود لب تبسم
 ناکشود سلطان را از خندیدنش آتش غضب ملتهب گردیده ویرا
 مقید گردانید بعید چند روز در پای سریر گردون مسیر بعرض رسانید

که امیر هر چند مجرم باشد از آنجا که سلطان ظل الله تدبیر و عفو جراتش
 نماید گناه ادنی انتقام نشاید و بے دریافت حقیقت احوال تنبیه
 و تهدید نباید از امیر وجه نهندیدن باید پرسید که در آن وقت چه
 باعث عدم ضحک گردید این سخن پسند سلطان افتاده حکم با حضرات
 واد و باد کے تلفظ فرموده استفسار احوالش نمود که سبب
 نهندیدن چه بود امیر عرض کرد که بعضی خیالات در آن دم رو آورده
 باعث انقباض گردید که اگر زبان رود خفت خود شود سلطان اصرار
 فرمود که افشا کے این اسرار باید نمود امیر بعضی رسانید چند مراتب
 است که ظاہر نباید گردانید اول تلفظ مال هرگاه فاش شود عرض
 خود رود که گفته اند یکے نقصان مایه دویم شتابت همسایه دوم مناقشہ
 خانه که اگر گوئے پرده در دے پر وگی میشود سیدم را ز دل که اگر
 بگوش کسی گوش زد شد گوش بگوش رسد چهارم کیش خوشی که
 اگر فاش نماید در تہلکہ غیر آئین آید پنجم داشتن مال که اگر حال خود
 گوید در بے یالگی اعتباری مفلس را بنود و در بضاعت همه کس
 دشمنش شود ششم مشورت با زنان که عقل زن نطن باشد در شوہر شان

بکار خود در مانند هفتم تمام داد عمر که اگر کم عمر بدانشش اعتماد نکنند و اگر
بسیار گوید بر خفتش گمان برند پس اموز ناگفتنی بسیار و واردات خیال
بیشمار است سلطان براسیر آفرین فرموده و دانشش وزیر تحسین بنمود ^{بمصنف}

نزد سلطان وزیر پانصد ^{اگر} گویا بهای بود در تاج

حکایت

تاجر سے اذگوش فلک دوار سرمایہ اشس با درفت با زوہ
خود گفت ارادہ سفر دارم کہ شاید از سعی و تلاش چیز سے بدست آرم
از سرمایہ دیرینہ اگر چیز سے داری بمن بسیار کہ مالی خرید کردہ سودی بگویم
زن زیور چہار صد روپیہ کہ داشت پیش شوہر گذاشت سود اگر زیور را
فروختہ چہار صد روپیہ نفعت ندودہ راہ مسافرت پیود اتفاقاً سوار چہار کردیدہ
شخص دانشمندی را دید کہ اہل چہار بگوش فراہم تہ و از ہر طرف سخنہا ذکر می شد سود اگر
نبرد دانشمند رفتہ سوال نمود و می فرمود سخن صدر روپیہ بگویم یا ہزار روپیہ
یا لاک روپیہ سود اگر گفت چندان بضاعتی ندارم کہ سختی از صدر روپیہ
زیادہ تر بخرم فی الفور صدر روپیہ از کم کشادہ در خدمت دانشمند نہاد
و دانشمند گفت ہر کہ را از دستعال بزرگ سازد ہر شخص را باید کہ نظر

بجانش اندازد بقول آنکه بیست

آدمی را چشم حال نگر | از خیال پر پی و دی بگذر

تاجر گفت نصیحت دیگر فرما دانشمند گفت بید مبلغ صدر و پیه را
 سود اگر صدر و پیه دیگر از کم و کرده در خدمتش برود دانشمند گفت
 در خدمت آقاے خود سخن راست بے کم و کاست بگو سود اگر گفت
 نصیحت دیگر بیان ساز دانشمند فرمود مبلغ معهود مهیا ساز سود اگر
 صدر و پیه باز بدانشمند داد که زبان پند کشاد که هر کجا قرآن شریف
 خوانده شود باید شخص بے سماعت پیشتر نه رود که از برکت استماع
 کلام ربانی بلا مانع ناگهانی رود گردد تاجر گفت باینقدر سیری من نگر دید
 مبلغ صدر و پیه دیگر داشت در خدمتش گذرانید دانشمند گفت هرگاه
 طعام آماده بود باید شخص دست از آن نکشد اول طعام بخورد بعد در پے
 کار دیگر برود و عیب پوشی مهمان کند تاجر چهار نصیحت دانشمند را
 ذخیره کرده از کشتی فرود آمده رو براه آؤ و تا قریب بشهری رسید
 بخادم خود انگشتری داده که همیشه آب و نان باید خرید خادم تا
 در درون دروازه رسید خلافتی را از وضع و شریف دید که چون حلقه

انگشتر گردش فراهم گردیده گفتند سلطان اینجار حلت کرده و ما عهد نمودیم
 که هر که امر و زاول بار و بشهر آورد اورا بسطاتی برداریم و بر تخت بنشانیم
 این گفتند و دیر ابرداشته بدار السلطنت رفتند به تعظیم تمام بر سر
 تخت نشانیده نذر ها گذرانیدند تاج را بمنظار خادم تمام شب انخفت
 علی الصبح اقبال و خیزان او اگر سنگی بشهر رفت و از محنت و مشقت
 در زمره مزدوران بسر برد می نمود تا روزی سلطان اراده بسیر باغ بوستان
 فرمود با انبوهی از پیاده و سوار بهای که سوداگر بمشقت مزدوری گرفتار بود
 رسید تاجر را بکار تیار می دیوار دید تاجر نیز خادم خود را بسطنت دیده بند
 دانشمند بخاطر گذرانیده دم در کشید سلطان یکے از ملازمان بنهوش فرستاد
 که بپاهوار پانصد روپیه قدم در ملک زمان باید نهاد و کاری گاهے سلام حاضر شد
 ماه بپاهو بدست خواهد آمد سوداگر غنیمت دانست که خدمت بر میان بست روزی
 سلطان اراده لشکار داشت سوداگر را معتمد دانسته بدربانی محل سرگذاشت خود
 بسیر و لشکار روان گردید معشوقه سلطان که گرفتار عس بود آشنائے خود را
 طلبیده تمام شب سایش نمود سوداگر آمد غیر را در خانه سلطان دید که معشوقه اش
 خوابیده و و شاگرد که در کم داشت واکرده بر سر هر دو کشید چون صبح شد شمع

از خواب برآمد معشوقه سلطان گفت باید ازین دیار رفت که پرده ماه
 بهیکانه که این دوست اله بر بالاسے ما انداخته سلطان را ازین راز آگاه
 خواهد گردانید معشوقه سلطان گفت تو غم مخور من فکر او میکنم و بهکری گرویش
 میزنم رفتن عیس و آمدن سلطان که معشوقه تبدیل لباس گردانیده
 بر سر راهش خروشان دوید و بطعن و تشنیع زبان کشاد که دربان بے
 اعتماد در سر دروازه میگذازی که بے تحاشی از در آید و با من کش
 مکش نماید بمقتبت بسیار از دست او محفوظ ماندم مگر دوست اله اش را
 نشانه بدست آوردم سلطان متغیر احوال در دل اندیشید که در سر دربار نیاید
 بقتلش رسانید چند کس زیر درختی فرستاد که شخصی را چپھی خواهم
 داد هر که آن چپھی بنزد شما آورد باید قتلش کرد بعد چپھی بدست سوداگر
 داده روانه گردانید که چپھی را با شخص که در زیر فلان درخت اند باید
 رسانید سوداگر چپھی را گرفته روانه گردید در عرض راه آواز قاری قرآن
 شریف شنیده پند دانشمند بخاطرش رسیده بسامعت قرآن
 دوسه گهری ایستاده گوش کشاد در ضمن این که خاتمه بخیر شد خادم
 سوداگر را باز پند دانشمند بخاطر رسیده بجانب خانه روانه گردید مشغول

خوردن طعام گشت که عسار برین مضطرب الاحوال بود و در دیش
 گذشت برید درخت روم تا کشتن در باره بچشم خود به بنیم تا بریر انداخت
 رسید جلادان که منتظر بودند یک جسته دست کو تو ال بسته
 بقتل رسانید انگاه سرش از قضا جدا کردند و در طشتی گذاشته بجز دست
 سلطان بردند سلطان در تعجب افتاد که حکم بقتل دیگر شده و دیگر
 آمد از سوداگر دریافت باید شود که تحقیق این را باید بود سوداگر از
 طعام فارغ گردید و زردی این را در پیش یکس را نیز چنجی بنزد
 بنزد سلطان بردانید سوداگر می شناسید و ازش پرسید که
 بعد از شریف ما بشکار نهو چگونه گذشت سوداگر غافل از پند دیگر دانشمند
 انگشت در خدمت آقا که هنوز سخن راست می گوید و کاست گفت
 سلطان معذرت را مقبول ساخته سوداگر را بنواخت **مصنفه**

راستی را بهی است راه مستقیم اگر در آن خار سے فتنه دور افکنند

حکایت

بزرگی سر آمد خلق روزگار بر ثروت دنیا پشت بازو در گوشه
 تنهایی منزوی شده اکثر اوقات در حمد و ثنای جناب باری تعالی

کت و دهن پست و دهره و غزلیات در سبک نظم در می آورد سلطان
 آذینار که نیز کت دهره و غزلیات موزون میکرد بر طبع زاد آن بزرگ
 حسد خورده باد که گفت سخنوری شما عالم را در گرفت و سخن من که
 شاهانه است از وبال از رفت بزرگ موصوف فرمود مالک ملک نیستم
 که منادی کنم ترا ملک جمیعت است بر همه یا تقید فرما که طبع زاد شاه را
 اشتباه دهنده سلطان فرمود من این و آن را نمیدانم این قدر هست که تصنیف
 خود و تصنیف ترا در حجره میگذازم که کودک لایلم را حکم میکنم در درون حجره
 رود کتاب هر که بر آرد افضل بود آن بچو چاک دلی فرمود من که مسکنه البته
 کتابم هم مسکن خواهد بود و عواس هم سری ندارم که کتاب خود در حجره
 بر آید تصنیف تو گذارم سلطان از بس درین امر مبالغه نمود بزرگ
 موصوف فرمود که آنچه تعلیم بخاطر و الاست آن اولی است سلطان هرگز
 کتاب را در درون حجره نهاده که کودک را که تعلیم کرده بود که فلان کتاب که
 تصنیف من است بیا را و در درون حجره فرستاد کودک اقبال
 نموده آن بزرگ هم برگشته سلطان اعتماد فرمود که کودک از حجره بر آید کتاب
 آن بزرگ در دستش بود سلطان چون تصنیف خود را ندید باهرا

گفت که بزرگ کتاب خود را درین طرف داشته گذاشته لهذا کودک
 اول او را دیده برداشته بنجادی امر کرد که آن کتاب را در زیر پند
 و کتاب سلطان بر بالایش گذارد و بعد از برآمدن خادم بگوید گفت
 الحال در حجره رفته یک کتاب بردار بنزد بایار کودک باو کتاب آن بزرگ را ببرد
 شاه متغیر گردیده بگوید فرمود این کتاب منظور نیست کتاب دیگر بیا بزرگ کودک
 رفته همان بر آورد شاه در غضب شد که چشمان ترا آلوده کور خواهم کرد کودک بگریست
 که تقصیر من چیست در حجره که میروم بے حواس می شوم شخصی همین کتاب بدستم
 می دبد که بگیرد بر سلطان استعجاب نموده از خجالت بزرگ فرمود که از ملک من تشریف
 بمکاتب دیگر ببرد بزرگ تهنیه سفر کرده از آنجا برآمد مردان براس زانو را حلقه نیچ نشین گل
 مهر بخند متش بودند بزرگ موصوف انکار و زدیکه این بلار همراه با بناید گردانید زبان
 بمعذرت کشاده باصرار در زبانش نهادند بزرگ مذکور که بے پروا بود
 بخاطر نیارد که در کجا گذاشته اند و هیچ اعتنا نمی نمود منزل بمنزل برید
 طے باد کرده تا بجائے که مسکن وزدان بود رسید وزدان از کمین
 برآمده در پے مارا جانش شدند بزرگ فرمود شما کیستید و چرا می آئید
 اگر خواهش همین پیراهنی که در بر من است دارید تو اضع شماست این

گفت و پیراهن از بدن برآورده حواله کرد و زوان با خود مشورت کرد و مذک
 شخص پُرکرگ است اگر از اینجا بر بد از دست مانزد و حاکم فریاد کرده خانمان مارا
 بغارت دهد یکے گفت گردنش باید زود تاریش فساد نماند دیگرے
 گفت دست و پایش بریده در مغالکی اندازیم تا از اینجا رفته دست و
 پا زنی نکنند این گفتند و هر دو دست و پایش بریده در مغالکی انداختند و
 رفتند بزرگ مذکور در آن حالت هم مستغرق یاد آلهی بوده ندانست
 دست که برید و پاکجا شد بعد دور و زسے پادشاهی در آن صحرائیکار آمدند
 درون مغاک روستائی دید که در شب تار مانند مهتاب درخشان گردیده
 بعد شتاب خود را در سر آن مغاک رسانید شخصی بے پا و دست
 مستغرق بجمعیت ملاحظه نمود که از جنبش نور عرفان لامع مقابان بود
 بر در مغاک رکاب خالی کرده سوال فرمود که کیستی درین مغاک از بهر
 چیتی بزرگ فرمود سیکینم که از نایبناے درینجا افتاده شاه تو قیرش
 کرده زبان بلا به کشاد که اگر در خانه من تشریف آرمی سر من از افتخار
 بر آرمی بزرگ فرمود که آنچه رضائے آلهی و خواہش سلطان بود همان
 کند سلطان بزرگ را بجانہ برده التماس سخن هدایت کرد بزرگ فرمود بکار

خیر که از دست بر آید سلطان زان کوشش نماید این سخن چون تیر
 چست که از همان بجهت بر سینه سلطان نشست و از همان روز آغاز
 در خیرات کرده هر صاد و وار که روحی آورد و امان امید پراز گوشه
 میبرد و نهاده و درش سلطان در اندک زمان گوش زد و خاص و عام
 خلق جهان گردید همان دزدان لباس درویشی پوشیده خود را بر در
 سلطان رسانیدند چون اغلب سلطان در پیش بزرگ نشسته
 متوجه داد و دهش میگشت دزدان بهمان جا آمدند و بزرگ مذکور را
 دیده مضطرب شدند آن بزرگ نیز دزدان را شناخته در پیش
 شاه بتوصیف شان پرداخت که ایشان مستثنای وقت اند هر چه
 از دست تو بر آید در حق ایشان کوتاهی نشاید پادشاه چو اهرگران بهباد
 و آلی پرنسیا به آنها داد دزدان از بیم آن که این را از افشا کند استعجال
 نموده بدرقه خواستند که آنها را بسلامت از سر حد سلطان بر حربه
 دیگر برد آن بزرگ تا این سخن از آنها شنید سلطان فرمود بدرقه
 مستقول جبراه بتاکید تمام باید نمود تا ایشان را بخوبی بر بند سلطان بهوجب
 گفته بزرگ بدرقه بمره کرده دزدان مال کثیر را سرمایه عافیت نموده راه

مسافرت پیمانه بعد از طے دوسه منزل محافل ان ایشان
 پرسیدند که شمار با آن بزرگ چه نسبت بود که این همه سعی و اهنام نزد
 سلطان فرمود دزدان گفتند که دوسر آمد دزدان روزگار است چیت
 سلطان از دزد می بگیرد آمد سلطان حکم بقتلش داد و ما بان مان برکشیدش
 خواستیم قبول شد با سه جان بدست و پایش بپیچیده هر دو دست
 و پایش بریدند اسفارش مامی کرد تا سر و چشمتی و کینیت و اراضش
 سلطان گویم بجز و بر آمدن این سخن از این شان زمین شش گردید
 دزدان را بلعید می فشان مضطربانه از آنجا باز آمد نزد سلطان گفتند
 که چنین و چنین شد بزرگ موصوف که نزد سلطان نشسته تا این
 کیفیت را استماع نمود احوالش دگرگون گردیده بجز و خواست دست
 ساهف بر بزم سوده و پای تغابن بر زمین سایه که دست و پایش
 بحالت اصلی باز آمد سلطان زباده معتقد شد بر چند استغفار حقیقت
 حال نمود بزرگ بیج نفرمود و زوجه اش که در محل سلطان آمد و رفت میداد
 روزی از کنیز کی خبر آورد که فلان شخص مرد دزدش همراهش خود را بر خشت
 داد و زوجه بزرگ زبان با سته را کشاد که اگر وفات بان خود شنیده

چشم از حیات می پوشید شیوه مردی بود والا خود را سوختن نامر و لیست
 زوجه سلطان را این سخن پسند نیفتاد در پی امتحانش شده پست
 خادمه پیام غم فرجام رحلت شدن بزرگ باو داد زوجه بزرگ تا این
 خبر وحشت اثر از خادمه شنیده از دار دنیا سے فانی به بهشت جاوانی
 خرامیده ملکه زمان مضطرب الاحوال وقوع این واقعه بآنگاه بمسامع علیہ العالم
 سلطان رسانید سلطان سر اسیمه در پاس بزرگ افتاد زمان بمعذرت
 کشاد که در محل من اینچنین حرکت لغوی رویداد امیدوارم قلم عفو بر جرأت
 اعمال کشتی و گناه من و اهل حرم بخششی بزرگ فرمود بابا سے من تقصیر
 تو چیست در مقدر و سے همان بود اگر امر و زنجی مرد بعد چند سالی میمرد
 امر و زرا آن روز تصور باید کرد سلطان گفت هر چند نزد شما همه مساویست
 اما این حرکت در خانه من باعث بدنامی است نام من بزرگ من بزرگ من بزرگ من
 قیامت بماند کسی این تشنه بدنامی بجز حضرت از سر من بر ندارد میخوانم
 بتصرف خود زنده گردانی و مرا ازین غم بدنامی برمانی بزرگ از اصرار
 سلطان چون دانست که دے ازین فکر بیرون نخواهد رفت طنبوره بست
 گرفت و غزلیات تصنیف خود سرانید فی الفور از وجد و سماع جان تازه

در قالب زوجه و امید زوجه بزرگ بحرکت درآمد سلطان نقاره شادمانه
زوجه صنفه

آنانکه جلوه است بسرو چشم جاوید
از غیب بر نوا که بر آید همان کنند

حکایت

امیری را فقیری مصاحب خوشبختی در موسم سرما فقیر بے سبب خنده
نمود امیر وجه خندیدنش پرسید که بے جهت خندیدن ممنوع است
اگر راهی داشت هم اظهارش فرو نباید گذاشت فقیر تجا بل نمود امیر
احرارش افزود وقتی که نوبت بر بخشش رسید فقیر نقاب از چهره
شاید مطلب کشید که ماده گاوس در زیر کوشک بسه گوساله میگوید
هنگام سرماست و جاے من گرم اگر در اینجا آئی از گرمی زمین
آسایش یاب بے گوساله پرسید و چه گرمی آن گل زمین چیست گفت
در اینجا از فقره کالست گوساله جواب داد که در جاے من کان زراست
اذا انهم گرم تراست من نمی آیم ازین جهت خندیدم امیر زیاده معتقد
فقیرشده که مرا زبان جانوران بیا موز فقیر الحاکم کرد امیر بر دے بالتجا
آورد که این همه ترا پرورش کردم - در امر چیزے الحاکم نمودن مناسب

نیست فقیه گفت هر چند خیر نیست آموختن این مشروط بشرطی است
 که احدی را واقف اسرار ساری و الا جان را ایگان در بازی امیر قبول
 کرده این علم بدست آورد اتفاقاً روزی با معشوقه بر دستار خوان
 نشسته بود از تماشای عجیب که موری دانه به رخ دروین گرفت
 به رخ میرفت موری دیگر خواست از دهنش بگیرد و داد که مرا مهمانی سلطان
 در پیش است که خواهم داد بخندید معشوقه وجه خندیدنش پرسید
 امیر را خوف جان بودا با نمود معشوقه از اسرار گفت اگر مرا ازین اسرار
 آگاه سازی بهتر و الا جان خواهم داد امیر واقف کرد اما که اگر گویم مشکل
 و اگر نگویم مشکل را چاره قرار کرد که بعد از زیارت حرمین الشریفین ترا ازین
 راز واقف سازم که در زیارت گاه اگر اینچنین واقع شود موجب نجات
 ابد بود با این اراده تهیه سفر حرمین کردند چون متصل آن مکان شریف
 آمدند شنید بزمی داده که شکم داشت بابر نگفت دل من بزمی که
 در کنار چاه است می خواهد بزم زد کنار چاه رفته دید بزمی در قصر چاه روئیده
 با خود اندیشید که اگر قدم در آن گذارم جان شیرین تلخی بیارم برگردید
 بزماده پرسید که گياه سبز آرد ده گفت نه من مثل امیر شریفم با صراحت

رایگان جان هم امیر متنبه شده با عشوقه فرمود که تو خواهی جان
بدی یا ندی هرگز این راز از من نشنوی لمصطفی -

راز خود با کسی نباید گفت که بے اندران خطر باشد

حکایت

همیشه فردوسی فلاکت کشیده از مغلوکی و ناسازگاری زمانه صحرا بصحرای
می گردید هیچ جزو بی خشک حاصل نمی کرد و در - که از کلبت ملایع چوب
هم بدست نیاورد بر سر خود زده بازگشت اطفال را از دیدن جانش
شعله آتش در جهان افروخت از غوغای اطفال شبانه دشن
بسوخت از خانه بسوخت دشت برگشت که ازین زیرستن ناز لیستن
به متصل درخت آمده بر سر شاخه اش تبر زدن قدرت الهی یعنی از شاخه
درخت برآمد از حذب خواست تبر بر سرش زند آوازی شنید که هشیار
باش غافل نباید گردید و گفتی که به ثروت رسی سربایه ترا حاصل می شود
رایگان بیادند هی هم مغلوک گفت بسیار سر چنگ زمانه خورده ام و
همچون سنگ فلاخن گرداگرد صحرای طے کرده ام قدر این نعمت چگونه
فراموش کنم لعبت نمره درخت بدستش داد زبان نصیحتش کتاد

هر روز هزار روپيه نقد شمر اين شمره يا بي بايد اين شمره را در صندوقچه
 محفوظداري و با طهارت در صندوقچه دا کرده هزار روپيه يويميه که بر آري
 در مصرف معاش و معاد خود آري و اين را از رابا کس نبايد گفت که شمره
 بے شمره شده از دست خواهد رفت هيمنه فروش شکر نيه بجا آورد
 شمره برداشته بماند برده در صندوقچه نهاد هر صبح که کلید در بخت خود
 بدست آورد سر صندوقچه ميکشد هزار روپيه مي يافت تا ياد ي طالع مبلغ يويميه
 را مصرف معاش و معاد مي ساخت از آنجک که نفس اماره نمي گذارد
 و بخوابش گوناگون مرد را در گرداب تير مي دارد از فدا هم آمدن ملت
 با و نخوت در برابر چپيد پژه شهبوت چشمش پوشيده همچون مجنون مفتون
 بيري چهره گرديده هر چه پال و منال داشت صرف معشوقه کرده خوابانده روز
 دلبر از برمي گذاشت و از بهنجري غافل از خدا و خود شد تاشبي
 شيشه مي بدست و در پيال در کشاکش آمد حالتش و گرگون گرديده
 معشوقه قابو يافته پريد که تو ما ز کم کسی نيتي و راه داخل هم ندياري
 اينقدر مبلغ از کجاي آري هيمنه فروش که بخود از خود بود سر صندوقچه
 سر کشوده حقيقت شمره و صندوقچه شکاف نمود معشوقه بچيد شد که اين صندوقچه

بمن ده مفلوک که شیفته و فریفته آن بود صند و قچه را حواله آن نمود
 معشوقه از سر در پیرهن دریده در خود بهم نلنجید و وقت صبح که قفل صند قچه
 کشود هیچ نبود با مفلوک بر سر شونت رفته گفت که با من استیزا کردی از اینجا
 برو و از من دور شو همیشه فردش از برگشتگی طالع شتره زندگانی بر باد و دست
 معشوقه از دست داد هر که بر نصیحت عمل نکرده افتاسه را از کند اقبالش
 مسبل باد بار شود لم صنفه -

نصیحت را بگوش بوش بشنو | که پنج دولت است از پند حرنی

حکایت

سلطانی رانه شاهزاده از بطن حرم محترم خاص و یکصد از کثیرگان
 و خواص بود بعد وفات سلطان نوبت سلطنت بشاهزاده کلان رسید
 بآن یکصد برادری که از بطن مختلف بودند سلطان را عناد و داد در
 قطع رشته حیات شان افتاد و روزی بتقریب سیر در قلعو رفت
 تهیید ضیافت کرده بعد ساعتی خود بر خاسته محافظان را گفت
 ایگی را مقید سازند بهم محافظان همه را در جاسه مقید نمودند که هیچ آذوقه
 زیاده از طعام دو سه روزه نبود شاهزاده گان مقید با هم مشورت کردند

که برادر کلان عجب سلوکی بکارده که روادار آذوقه بهم نشد همه از گرسنگی
 جان بحق خواهم نمود و کسے بر اے انتقام هم باقی نخواهد بود
 پس بهتر آنست که برادر کلان را اینقدر آذوقه دوسه روزه که هست
 بسپاریم که ازین آذوقه بسر برداوقات خود تاشش ماه ننماید درین
 عرصه اگر فضل حق سبحانه شامل حال گردید انتقام مظلومان هم خواهد شد
 باین نیت همه با خود را از ضرب دست یکدیگر بپاک کردند سلطان تاشش
 ماه خبر گیری آنها نکرد و دانست که همه با تلفت شده اند بعد شش
 ماه محافظان را فرمود که حال مقیدان را بعرض رسانند محافظان در قید خانه
 کشاده دیدند که همه ازین جهان فانی بعالم جاوداتی شتافته مگر شاهزاده
 کلان باقی مانده حقیقت حال را بعرض رسانیدند سلطان را در آن اوان
 مشکلی پیش آمده بود که سلطان ملکیتی دیگر صند و قچیه فرستاده بر آن
 ثبت نموده که درش وانگر دو و شیر که در آن حبس است کشته
 شود اگر جواب این امر داده نشد فوج کشی ازین جانب می شود باید آماده
 نزاع و جدال بود از امر او ارکان استفسار کرد که در ذهن شما تا تدبیر این
 عقده کشائی چه می آید همه مادر لچ تخر فرود رفتند بر قدر دست و پا زنی کرده

گوهر مراد بر نیاوردند بالاتفاق عرض کردند که عقل درین بحر بے پایان
غوطه میخور و سلطان که قائل عقل برادر کلان مقید بود و پیرا طلبیده امید
سفر از وی در صورت جواب دادن امر در پیش فرمود شاهزاده مذکور
آداب بجای آورده زبان عجز تو امان بعرض کشاد که صند و قچه را حاضر سازند
ملاحظه کرده آنچه بعقل ناقص آید جواب خواهیم داد سلطان صند و قچه بشاهزاده
سپرد شاهزاده اطراف و جوانبش را ملاحظه کرد بعرض رسانید
که جواب دادن این امر چندان دشوار نیست بشرط آنکه امان جان یا بم
و بموجب ارشاد مرفراز شوم حکم شود تا سلامتی از آهمن تا بیده بحضور
آرند و تماشا کے کشته شدن شیر در همین مجلس نمایند حسب الایمان
سلطان سلاح تاییده آورده حواله شاهزاده کردند شاهزاده سلاح بجای
نشانی که از مور بار یک تر بود نهاد فی الفور در صند و قچه و اسبده شیر
که از لاک ساخته بودند گردش افتاد سلطان ازین عقده کشائی مسرور
شده شاهزاده را بخوار فخر و عهده خانه سامانی مسرفراز فرموده شاهزاده از مسرفراز
عهده خانه سامانی جانی تازه یافته در پله سرانجام خانه براندازی سلطان افتاد و
معمول سلطان چنین بود که بخش طعام فقرا می فرمود و خود هم از راه دیگر اکثر ملاقات مرتب

می نمود شاهزاده که از در یعنه خانه سامانی باین عهده مامور بود و در وژسے از دور
 فقیرسے سرو پا برهنه متراض دید که خاری بیایش خلید در بهمانجا نشسته
 خار از پاکشیده و خار بن متصل راه را شکسته در آتش شوزایت
 شاهزاده با خود اندیشید که این فقر بحال گرفتاری ما خواهد رسید فقیر را انواع
 و اقسام طعام خوردانید بعد از فراغت از طعام اظهار درو مندی خود کرده
 استعانت خواست فقیر گفت اما که فقیرم از اعانت کسے چکار شاهزاده
 با خود اندیشید که این طور بدام نمی آید از بدو عایش کای سلطان را
 با تمام باید رسانید فقیر را برده بر تخت سلطان نشاند درین صحن سلطان
 بعبادت معهود در پیچ را کشود دید فقیر بر تخت نشسته پرسید تو کیستی که بر
 تخت مانشته فقیر جواب داد تخت از دست و از عنایت فقیر
 بتور رسید سلطان را از شنیدن این سخن آتش غضب ملتهب
 گردید حکم نمود که موسے سر فقیر کشیده از تخت بریز آردند ملازمان بحجوب
 حکم عمل کردند فقیر وقت رفتن بمهرش رزاده گفت که آن وقت اعانت
 نبود الحال طالع تو یاد می کرده اعانت خواهم نمود زود باشد که سلطان
 بپاداش عمل خود رسد از آنجا بمنزد سلطان ملکی دیگر رفت و با حاجبان

و در بان گفت که بعرض سلطان رسانند فلان فقیر از دور آواز ده میکنم
 شنیدست عی شرف خدمت گردیده تا سوال فقیر بسم سلطان
 رسید و پیرا طلبید فقیر بعد از آن دعا خواند و پادشاه بعرض رسانید که
 سلطنت فلان سلطان نذر تو آورده ام و مبارک باد و تهنیت بتمیدم
 که نصف ملک تو تسخیر از آن تو است سلطان گفت نه ملک در قبضه
 و تصرف ما در نشانی از متصرف شدت پیدا که تتر معاند جمعیت بشمار
 و خزائن بسیار است مبارک باد تو از کجا رو دارم فقیر گفت الله تعالی
 در زبان ما تاثیر بخشیده از برکت آن هر چه گویم بظهور رسد سلطان
 گفت با معاند دوسه بار مجادله اتفاق شد خصم غالب آمد فقیر گفت
 کل امر فرج و حل با و قاتلاً - حال نبوت تو رسید دل قوی باید گردانید
 سلطان تو کل با الله تعالی کرده عزم خانه برانداختی مخالف نموده از
 ملک خود بجانب ملک غنیمت نهضت اجلال فرمود خصم از آمد بدشکر
 فیروزی اثر مخالفت حواس باخته با جمعیت کثیر بمقابله پرداخت از استیحا
 که فضل الهی شامل حال سلطان بود برکت تاثیر زبان فقیر شکست
 عظیم بر فوج غنیمت داده منهنم فرمود و لا در آن چیره دست دست درازی

کرده سر غنیم را بریده بر سر سرستان نمودند غلغلۀ شور و سرور از اطراف
 و جوانب برخاسته نشود و عوای از ترمی برخیزد و کور که شادی
 و شادمانی کوش جهان جهانیان را که گردانید فقیر سلطان را بر تختی که خود نشسته
 بپوشانید و زبان سفارش شاهزاده کشود که با و عهد نموده بودم
 که ترا سلطنت نصف این مملکت خواهیم دهانید ایضا عهد فقیر بر
 سلطان واجب گردید سلطان غنیمت نصف ملک را غنیمت
 دانست نصف مملکت را بشاهزاده بخشید شاهزاده از طفیل فقیر بر سلطنت
 نصف مملکت قائم گشته زبان بشکریه کشود فقیر گفت شکر جناب باری
 باید نمود که بدار و مظلومان رسید که در مثل آمد که کرد کنایات برادر بکلمان تو که
 شیوه عناد می ورزید میدانست افعی کشتن و بچپاش بکاهد اشتن
 کار خرد مندان نیست الا ظلم بے جهت چشماتش را پوشید و غضب
 الهی بروی نازل گردید حالاً بتو مبارک باد میدهم که بر ملک خود قائم
 و دائم باش لمصطفی -

مشوایمن از آن شخصی چو سبل کرده میخواهی
 که باز خفته را بیدار کرده شیر نیشانی

حکایت

فقیّرے بس کامل و مرتاض بود و مریدے داشت سعادت دارین
 حاصل کرده ارادہ خدمت گذاریش نموده بعرض رسانید از عنایات
 بے غلیات بعد ارجاعی رسیدہ در خدمت ذی سعادت بہرہ مند
 گردیدم امیدوارم در جلدوی این الطاف کہ تربیت یافته ام بخدتی
 سر فراز شوم تا از سہرا بنجام آن حقوق پسری را ادا کنم پیر فرمود مرا
 احتیاجی نیست اگر ترا ہمین خواہش است از صبیام پسری کہ آرزویش
 چیست بعل آرم بد حسب الارشاد از صبیہ پیر سوال کرد کہ ہر مطلبی داشتہ
 باشی از من بخواہ تا باین ذریعہ حقوق پیر از من ادا شود و حقیر پیر گفت
 مرا ہمین مطلب بود کہ نزد فلان سلطان دو آویزہ لعل بدخشان
 است کہ در شب تار از ضیائیش روز را منور گرداند و در عرصہ ہفتہ اگر
 آرد دی دعاے خیر میکنم و الادعاے شری نمایم مرید گفت بدیدنت
 دارم بہر سعی کہ بتوانم می آرم این بگفت و بزودی در طلب مقصود
 برفت در بین راہ شخصی را دید بجاؤ سوار و چوبی بردست مزاحم گردید
 کہ بان کجا میروی مرید گفت با صبیہ پیر قرار یک ہفتہ کردہ رو بہراہ آورده

مانع مشوک تضرع اوقات میگردد و فرصت از دست میرود گفت جاس
 مخاصی تو نبود الانجا طر پر ترا میگذارم باین شرط که همه سرگین گاو بخوری
 مرید اندیشید که در حجت بهم آن بود راه منقطع نشود قطع حجت نموده
 سرگین گاو خورده رو براه آورد همه جامنزل بریده تا بخدمت سلطان
 رسید سلطان از در تعظیم و تکریم پیشش آمده از مرید که پیرش شهره آفاق
 بود و آتش همچو آفتاب عالم تاب شرق و غرب را روشن نموده بصد
 منت زبان بجز کثوده استفسار فرمود که هر چه فرماید بجا آرم گفت
 براس صبیئه پیر خواہش دولعل بدخشان که در گوش حرم محترم شاه است
 دارم که باین رو نما سے روئے خود در دارین سفید نمایم سلطان گفت
 آوینر با اختیار من نیست باہل حرم بخشیده ام چیزی ہے کہ بزبان بخشیده
 شود باز خواستن کار دونان بود و عذر کردن ہم نشاید باشد کہ ازان
 کار چیزی بربان آید باعث نقصان گردد اہلیہ من مخیرہ است اجازت
 دارم در محل رفتہ طلب فرماید از کرمی او و ورنیت آوینر باہدست
 نماے مرید قدم در سر اوقات حرم محترم نهاد همه کثیر بکان و خدمہ بادیدہ
 الانظرش بزوجہ شاہ بیفتاد باز گردیدہ بمساع علیہ عالی رسانید کہ بانقر استہزا

نسزد چرکه نقانی از اهل حرم نبود سلطان گفت خدمت بزرگان کرده گاه
 سخن خلاف بزبان نیاورده ام زوجه من با پاسا و مرغانه است خاصه عصمت
 و این باشد که بے طهارت بچشمش در نیاید از من با ستمزاد بگمان
 مشو طهارت کرده بود که بنظرت آید و حاجت بر آید مرید تصور نمود که گسین
 گاه و خورده دست در دشت هم سبب بے طهارتی همین خواهد بود و
 خود شست و شو کرده و بسراوقات آورده زوجه سلطان را بکمال
 تجمل نشسته دید که کنیزکان بر پیرامونش صف کشیده زوجه شاه
 او در پیش بقیع افتاده برخواست زبانه بکشد که سبب چیت
 قدم رنجه فرمودی و این کلبه را بنور معرفت منور نمودی گفت آوینما
 گوشت اگر عطا شود از گریه تو دور بود فی الفور آن عاصمه آوینما برآورده
 تو واضعش کرد که میر و هر چه خواهش تو است بعل آور لیکن
 خاصیت این بعل این است که حاملش هرگاه پے طهارت شود از نزد
 و برود خواهش مندان بسیار خاصه ناریست بجهک نام بطلبش
 بود هر چند سعی نمود بسبب عصمت من نتوانست ر بوا این بگفت و دعا
 خیر کرده و عصمت فرمود مرید آوینما بدست نموده پیش سلطان رفت

و عاے خیر داده روے براه تهادا بین راه ویرا احتیاج بولافت و
 بحیرت در ماند که اگر در زمین گذارم معلوم نیست چه میشود و اگر با خود بدارم
 بے طهارت میخورم و اطراف و جوانب دید که نشانی از آدمی باشد
 آویز هلا بوسه سپارم مارتجھک که در پے آویز با بود از استماع خبر
 بردن همراه مرید طے مراحل می نمود فی الفور بشکل زنار داری گردیده مرید
 را بخاطر رسید که از قسمت این زنار دار از غیب پیدا شده لعل را بوسه
 سپارم و بعد فراغ طهارت باز ستانم باین تصور ویرا طلبیده گفت اگر در
 امانت خیانت جان زرداری لمحہ حاجتی دارم چیزے بتومی سپارم زنار دار
 گفت خیانت در امانت کارزدان بود هر چیز بدی بے شک بتو مسترد
 شود مرید آویز داده خود بر فحاجت نشست بعد فراغ دیدنه آویز
 و نه اثر زنار دار بهم میرسید زنار دار را تصور بار نموده که در قعر زمین خزید چو
 که دوست داشت و بارگراست بود از توحش بر زمین زد که شق شد
 خود هم در عقبش روان گردید بجای رسید که انبارهای مار بود
 از دیدن این متغیر الاحوال که دعوے بکه و سوال متاع از کدام مار باید
 نمود و بدرگاه باری تعالی که کس بکیسان و دستگیر در ماندگان است

آورده مناجات کرد که تو بجا و ملاذذ کریم کار سازی از کرمی خود سببی ساز
 که گره از کار فرو بسته بکشاید و آویزها باز بدست بیاید سر و شنبلی آمد که
 بر اسپ که ایستاده دم کن بموجب حکم لعل آورد آتش عظیم برخواست
 در پی نار ان گرفت سلطان ماران متوحش شده باران گفت
 که این آتش از کجا مشتعل گردیده که خانان همه را سوزانید معلوم
 میشود ماری از زمره ناقصیر عظمی کرده که بلا سے ناگهانی رو آورده منادی
 کرد که هر که مجرم باشد حاضر شود سهم سلطان آن قدر بود که احدی چقا
 جرم خود تواند نمود مار تجھک بنزد و رفت قصه بردن آویزه نقیر
 گفت سلطان امر نمود که فی الفور آویزها از کسے که آورده بنزد وے برده
 زبان بعفو تقصیر خود باید کشود مار اقبال و خیران و بمعصیت خود پیمان
 در قدم مرید افتاده آویزها داده زبان بعفو تقصیر کشاد مرید آویزها
 در گوش جان کرده باز روے نیاز بدرگاه بے نیاز آورده بعد سجرات
 شکر مناجات نمود که آتش فتنه فرو نشست و یک لحظه در خدمت
 صبیح پیر که همان روز روز به فهم بود بر ستیر و عایش بهدش اجابت سید
 که ندا آمد بر همین اسپ سوار شده چشم باید پوشید که تا چشم واکنی

خود را در خدمت صبیّه پسر پنهانی مرید بر اسب سوار شده چشم پوشید و طرفه العینی
 خود را بر دروازه صبیّه پسر دید که دوی در دل گفت امر روز به مقسم است مرید از قرار
 خود بر سر بهیچاری رفت خواست در حقیقت بدو عاکی کند که مرید آویند باز نگردد
 صبیّه پسر از خوشنودی زبان بدعا عاکی خیر شود مرید از آنجا بخدست پسر آمد خواست
 حقیقت حال و اشکات کند پسر گفت اگر سگ کین گاو نمی خورد انیدم این قدر قدرت نمی
 یافتی که برمان ظفر یابی و از بهر شان برهی آن سگین نبود احیالت بود که ترا زنده داشت
 و هلاکت از بهر نگذاشت خیمتی که نمودی مراد خود حاصل فرمودی الله تعالی
 و تقدس بر تو بجنشاید و کامت بر آید - لمصنفه

ز فیض خدمت پسر خرومند نشود شاگرد فرزانه بر دمنده

حکایت

زنار داری مغلوک شده از گردش فلک بتنگ آمده در بدرمی نشست
 از شوم طالع بهره نمی یافت لاچار از کش کش زمانه خواست خود را بدربار
 افکند و قتی که بکنار بحر رسید آوازی شنید که چرا از نادانی خویش
 را هلاک میگردانی گفت تاب گر سنگی ندارم و بتیابی طفلان دیدن
 نتوانم از شنیدن احوال زنار دار هیچ ترجمه دریا بپوش آمد تا قوسی در

طلاطم پیدا شده بدست زنار دار رسید و از دریا اشاره گردید که این ناقوس
 در پرستشگاه خود بار هر روز پنج گل مهر بتو خواهد بخشید زنار دار سجده است
 شکر بجا آورده ناقوس برگرفته بجانب خانه رفت با همین راه در خانه
 زنار داری دارد گردید صبح که اراده رفتن کرد بخاطر آورده استخوان ناقوس
 دریا کنم در پرستشگاه شتافت ناقوس را گذارده بعد فراغ پنج گل
 مهر بدست خود یافت صاحب خانه که از دور این کیفیت دید متحیر گردیده
 خواوان ناقوس شد که بهر طور بدست آید باز زنار دار بساجت و تسلیم
 گفت که این خانه خانه تو است میجو اهرم امشب دیگر ترا ضیافت نمایم
 زنار دار که معرا از فیلسوفی زنانه بود قبول دعوت نمود صاحب خانه مدارات
 طعام النوع و اقسام فرمود و در طعام چند برگ ورق الخیال آیینت
 باین خیال که زنار دار بخمال خود همان ناقوس را مرقم نماید زنار دار که
 باین فکر خیال نبود از خود بیخود شده بخواب و خیال رفت میزبان
 ناقوس خود در جاسے ناقوس میمان گذاشته ناقوسش برگرفت
 نسیم صبح که در میان زنار دار و دیده بهوش آمده ناقوس نفتلی را اصلی
 پنداشته بشوق تمام برداشته بجانب خانه روان گردید و وقتی که بخانه

رسید عیال و اطفال که تشنه و دیدار و سوسه بودند بالحاح و زاری زبان
 بشکایت گرسنگی کشودند ز نار و آتش و تسلی خاطرشان کرده که مایه جادوئی بدست
 آورده ام فی الفور ناقوس برگرفت و به پرستش گاه رفت بعد پرستش
 خواست که مهره از قسمت بردارد از بے نصیبی گنگی از براسے سر زنی خود
 بدست نیاورده چه جاے گل مہر بایوس شدہ بجانب دریا باز آمد کہ ظاہر
 نویں پنج گل مہر داده از بے سلوکی دست رو بر سینه ام نہاد چون بکتار
 دریا رسید با وز بلند مخاطب گردید کہ جاے استہزا ہمین بود من بیچارہ
 کہ براے گدائی نہر دو تیا دم از خود چیزے بخشیدی و باز پشیمان
 کر دیدی از بے قسمتی خود تصور نہایم یا از بے التفاتی تو شمارم از دریا آواز
 در آمد کہ ترا ناقوس عظیم یا وہ گونی در معاوضہ آن می بخشم کہ اگر خواہی ہزار
 دہد و اگر ہزار خواہی لک بخشد و اگر لک سوال کنی از کر و جواب آید
 بہمان خانہ کہ مہمان گردیدی برو تار دار باشغفت بسیار ناقوس برگرفت
 و بخانہ نمیزبان سابق رفت صاحبخانہ کہ در امید برایش بستہ بود و بگوید
 کہ کشود کہ باز این بلا از کجا آمد طلب گار ناقوس خود خواہد شد ز نار و آوار
 بیچ لب بطلب ناقوس نکشادہ آن شب ناقوس یا وہ گورادر پرستش گاہ

نهاد و مناجات کرد که هزار روپیه بمن بخشش تا قوس گفت لک می بخشم زنار دار
 گفت لک روپیه بخشش تا قوس گفت کرد رسیدیم صاحب خانه که چاشنی خور شده
 بود از دیدن این احوال مفتون گردید که بهر طور این تا قوس را باید دروید باز زنار دار گفت
 دوش از راه رسیده نیارمیده اشب نیز در خانه من همچان شوق را آسایش یافته برود
 تدبیر زنار دار را نگاه داشت شبها بهنگام مثل سابق تا قوس یاده گورا
 برگرفته تا قوس اولی را بجایش گذاشت - وقت صبح زنار دار تا قوس
 برگرفته بجانه رفت هر روز که پرستش میکرد پنج گل مهر بدست می آورد
 میزبان کن تا قوس یاده گو سرت نمود در پرستش گاه برده زبان بمناجات
 کشود که هزار روپیه بده جواب لک آمد و قتی که سوال لک کرد جواب
 کرد رخسید لیکن بجای که کرو خذف هم نه بخشید مایوس گردید هر که گفت
 گذارد و رو به نشی آر و بصاحب خانه ماند تا قوس اصلی را گذاشته تا قوس
 یاده گو برداشت - مصنفه -

برادر نقد را بر طاق نشی درمنه یاده گوئی فرغ نادانیت اصلش نهیست

حکایت

زوجه امیری حاکم بود از شوهر استعدا نمود که مرا بجانم پدر فرست

تا در زیر دست مادر ازین بارگران سبکبار شوم امیر دست رو بر سینه
 اش نهاد ادا جازت داد و زوئیه امیر تهیه سامان سفر کرده سوار گشتی گشته
 رو بخانه پدر آورد اتفاقاً از گردش فلکی آن فلک سیر در تبااهی
 آمد زوئیه امیر بر تخته پاره جان بر از قدرت الهی شد و بجزیره رسیده و ضلع
 نموده چون آن جزیره صحرانی بق دوق دور و نشانی از آدمی نبود از
 گر گنگی جاننش برب آمد که فقیری از راه رسیده پرسید تو کیستی و درین
 بیابان از براس چیستی آن عاجزه احوال نام آوری شوهر و تباهی خود در
 رفتن بخانه پدر بجز دانه کسار گفت بختاً چشم پوشیده ازین عالم نیست
 فقیر را بر حال پسرش رحم آمده در کنار خود پیچیده از کنار دریا روان گردید
 از دور پیل دمانی بروی حمله کرد فقیر دست و پا گم نموده آن طفل را از
 دست داده رو بدختری آورده پا بر سر شانه اش نهاد پیل طفل را
 بخرطوم برداشت که شیر بر سرش رسیده از بیفتش گذاشته
 فراری گردید شیر دم علم کرده در عقبش دوید و قتی که هر دو از نظر
 ناپدید شدند فقیر از سر درخت بزرگ آمده طفل را غنیمت دانسته برداشته
 بجلت روان شد تا بشهری رسید مردمان پرسیدند که از کجای آئی و

و این طفل کیت فقیر گفت این طفل تباهی زده و من گرفتار حال و
قطره شیر بهر شایده لطف مادر سی در حق او لعل آید شخصی در آن میان
گفت این طفل را پرورش کرده چه خواهی نمود گفت در دامن پدرش
که امیر کبیر است خواهم گذاشت و دامن آرزو از گوهر خواهم اسم انبیا
گفت این وقت احسان نیست که مردم زمانه احسان فراموش
اند چنانچه سلطانی در سیر و شکار از بهر اهیان دور گردیده از تازیکی بپای
بهر زخمی و دین تالابی بنظرش آمد از کمال تشنگی خواست که بکفت آبی
آتش خود فرو نشاند اسپه دید ایستاده و سوارش خفته بنزد و
رفته از خواب خوش بیدارش نمود پرسید که کیتی و درین صحرا چگونه افتاد
گفت سلطان فلان دیارم متوجه شکار گردیده از لشکر بیان دور افتاده
باینجا رسیدم تو کیتی و در اینجا از چه آمده سلطان نیز حال خود بیان
نمود هر دو در یک جانش را بسر بردند و با هم دوستی نموده عهد و پیمان
کردند که اگر از اینجا ربائی یا بیم بخانه هر یک اولاد شود نسبت بایکدیگر
نمایم درین ضمن شکر بهر دور رسیده هر یک بجانب دیار خود برگردیدند
بعد چند سال از عنایت الهی هر دو سلطان راد و صبیبه متولد گردید سلطان

آدل دختر را مشهور به پسر گردانید سلطان آنچه راست بود اشتهار فرمود چون
 هر دو را عهد و پیمان بود ارسال برل و رسائل نمودند بعد مکرر چنان قرار یافت
 که سلطان اول بولایت سلطان دوم رود بآئین بهین سلطان اول صبیّه
 خود را ملبس بلباس پسر گردانیده با تاج تمام بجانب ولایت سلطان دوم
 روان گردید صبیّه سلطان درین اندیشه که هرگاه بمحل از صبیّه سلطان
 دیگر شد حاصل تنگ و عار بار خواهد آمد تخی که ندارم خردا کجا بردارم
 یونانیو نامی که هید و نگش که ربانی می گردید و بجانب مجیب الدعوات
 مناجات سیکر و آلت مردی عنایت شود و الا از جان دادن مراد نی
 بنود همین در دل میگفت و جبراً و قهراً همراه پدر میرفت روزی ازیر
 درختان را مضرب خیام سلطان نمودند انواع و اقسام درختها گرداگرد
 سر برده بودند که صبیّه در دمنده سلطان با او بلند آواز گریه و زاری فرمود
 دیوی که در درخت می بود از در یافت احوال زن رحم بر حالش نموده
 گفت که مردی خود بتومی بخشم باین شرط که بعد از نصر ام کار واپس نمی
 صبیّه بکل منت قبول کرده بحد و این که لفظ قبول از زبان برآورد و تلاش
 در گون گردیده آلت مردی بهم رسانیده سلطان از در یافت احوالش

شادمانه شادی نواخت و در ولایت سلطان کمال شادمانی درآمد
 بسراجم عیش و شادی پرداخت محتاجان کامیاب مقاصد خود شدند
 و ثمره از خوان نعمت برچیدند بعد انصرام شادی بطرف ولایت خود
 نهضت اجلال فرمود صبیح سلطان که حالا آنرا پسر باید گفت گلی مراد
 چیده از احتیاطی که دیده خواست ایفا عهده خود را بپای کند و در زمانه
 باین طور بود که احسان مردمان را فراموش نشود و که تعب بسیار میکنی
 و میخواهی پسر امیر را نیز دوسه برده متمنی بری باید دید که شب حاله
 چه زاید فقیر گفت منم حکایتی بیاد دارم تو براتی و من بر این مفلوک بودی که
 سرشت خواست براه خدا تالابچه بسازد لیکن دست رس مناش
 نداشت تا بعد چه رسد حیران و سرگردان براس وجه تعمیر نیز دست
 شد که براس خدا از تو سوالی دارم اگر سوالم رد کنی مقبول درگاه شوی
 و مبلغی که از تو می ستانم باز بتو میرسانم سا هو که خدا ترس بود نام نهاد
 شنیده سواش رد نمود مبلغی که خواسته بود بی کم و کاست بوی
 سپرد مفلوک زری که بدست آورد خرج تالابچه کرد و روزی بر لب
 تالاب نشسته بود که سا هو گذر بان مقام نمود از مفلوک پرسید

اکنون زرد واپس میدهی یا تو ابش مفلوک گفت که من ثواب
 دادن نمی توانم و قدرت هم ندارم که اداسه دین نمایم ساپورا استعجابی
 شد که این عجب شخص بود نه زرد میدهد و نه ثواب تالابچه می بخشد درین اثنا
 گادی تازه از کمال تشنگی خود را بر لب تالابچه رسانید میرابگردید
 شاه از آسمان رسیده که ثواب یک آشامیدن گاو بمشایه بخشایش
 کرد و روپیه است نوید عفو جرائم ساپورا مفلوک گردید چنانچه در مثل
 است که گفته اند کوفی کن در آب انداز باین اراده مع طفل روان شده
 منزل بمنزل بریده تعبها بے بسیار کشیده تا بمنزل مقصود رسید که دوختن
 امیر بود امیر از دے پرسید که تو کیستی و از کجائی فقر گفت سیاح ام و دین
 پسر تو است که تباهی زده امانت سلامت رسید امیر طفل را از فقر
 گرفت باز هم تباہل و زردی که ترانمی شناسم و این پسر را نمیدانم مثل
 مشهور است - ع

جهان دیده بسیار گوید دروغ

فقیر گفت من که نیک سرشتم از بدان بدی رسد کار میکان نیکی بود
 لطف بر احسان نموشان نیکان است ورنه این معنی بری از ارتفاع خویش نیست

حکایت

درویشی سیاح وارد شهر ایچویه تمام شهر را شنیدن نامش حیرت
 برون بلد محل اقامت آورده که اعجبها که آنجا را نه بیند مریدی برآید
 خریدی آذوقه بشهر فرستاده مرید غوغای عظیمی دیده تماشا ایستاد
 که زن حامله دهقان چوبی برتر گزار که بر سر غله رفته بود زده پایش
 تنگ نموده زرد دیده لکدی بر شکمش زده اسقاط تماش شد و بقان
 استغاثه بنفر سلطان برده سلطان حکم کرد که زرخ خود به دهقان دهد اما بفتح دست
 کند وزن دهقان بخانه گزارد و تا او را از صحبتش حل شود مرید این انصاف
 شنیده بخندید ملازمان ویرا دستگیر نموده بقیه خانه بروند درویش
 که چشمم براه بود چندی انتظار کشیده مرید دیگر را بطلبش در شهر روان
 نمود و تنه نیز چون داخل شهر گردید زنی با مردی می جنگید که شب صحبت
 کرده بنزار روپیه اجرت مقاربت باید بده مراد جدال طول کشیده
 تا بسمع سلطان رسید سلطان حقیقت احوال پرسید مرد گفت من شب
 خواب دیدم که با این خفته امروز باوی با ستبر گفتم اکنون گریبان گیر شد
 که مبلغ بنزار روپیه بده سلطان فرمود چهارم حصه مسرکار است اول

باید نمود آنگاه ادا سے حق و سے باید کرد این مرہ نیز از دوان این گوئند داد
 لب تبسم کشاد ما زان شاہ اور اہم بگناہ ہمین مقید ساختہ درویش
 از نیامدن مریدان مستوحش شدہ بشہر درآمد ہمہ جائز ساکنان آندیار احوال
 مریدان استفسار میکرد تا پی بقید کردن ایشان بر داز آنجا کہ دانا بود پیش
 سلطان رفتہ زبان بستانیش کشود کہ بچہ تو عادل بی چشم خود ندیدہ و گویش
 خویش نشنیدہ من جہان گردم ہر دیار رو آوردم مالا مال از عدل
 و انصاف تو گشتہ صیت داد بہت گوش جہانیان پر کردہ از حد و حصہ
 و رگدشتہ اما بخوبہ دارم کہ این دو شخص نو وارد کہ بوجہ خستیدگی در قیادت
 گرفتار اند قابل این اند کہ اخراج بلکہ شدہ و در شہر بگذارند و سے
 این چنین مردم سیاح بہ سلطان کہ ستایش بہست بود بقول ایسکہ
 احمق با ستایش خوش می آید ہر دور اخراج بلکہ فرسودہ رویش لرزان
 و ترسان سر خود گرفتہ از آنجا بیرون رفت بسیجہ شکر افتادہ زبان باین بیت
 کشاد و مصنفہ

بہتر از حاکم عادل کہ عدلش آچنین باشد
 بجای خردمانند و جہدہقان گازر را

حکایت

امیر طوطی داشت خوش بیان که از شیرین کلامش مرغ جان
 در بساط گلستان انبساط با بهنراز و طائر روح بوستان مسرت در پرداز
 روزی که امیر از طوطی پرسید که تو طائر صحرای هستی اگر از خواص درختان
 که انواع و اقسام فوائد مترتب است دانسته باشی باید بیان نمائی طوطی
 بپاسخش پرداخته که از خواص درختان شناختی ندارم الا از خود خبر دارم
 که سه نوع بنفشان هر یک بوزن دوازده مثقال در صند و چتر کشم
 پنهان و از احتیاس هوای قفس که مخالف طبیعت می باشد
 گذاشته اگر اتفاق هوا صحرای موافق است افتد باز نظارت تا زود
 پیدا کند و دو سخن سرمایه خود دارم در ادای حق نمک گوش گز امیر گفتم
 امیر پرسید که دو سخن با فوائد تمام کدام اند و بعضی رسانیدی کی آنکه
 بر چیزهای بقیاس نیاید اعتماد را نشاید و هم هر چیزی که که از دست
 بیرون شود تا سقف بروی رود نبود امیر سخن طوطی را پسندیده باسید
 انتفاع لعل ویرا را گردانید طوطی از قفس رفته شده جان تازه یافته
 بال کشاده بر سر درختی نشست امیر گفت که حال بهر حال بهر حال

بتورسید باید در ایفا سے عهد لعل بدخشان کو کشید طوطی گفت سخن
 اول فراموش کردی که هر چه بقیاس ناید اعتماد در انشا بدست کند و وزن
 دوازده مثقال ندارد مگر سه لعل دوازده مثقالی از کجا آید امیر متاسف
 گردید که طوطی مرا فریفته گردانید طوطی گفت بسن دم گوش نهاده ای که
 غم تاسف رفته بر خوراه وادی این بگفت و اوج گرفت بجا نبه محرا
 رفت لمصنفه

چیزیکه قیاس را نشاید | تحقیق باعث اعتماد زاید

حکایت

باز گران پسری مقری از عقل و دو نخوت در داغش سمیده از غم و
 جوانی لا اقبال کردید پدر هر چند خواست به وارش کن از غمباری مزاج برده ای
 آمد عاقبت از عاقبت اندیشی با خود اندیشید که از کدخدائی ناپاک بجزیر سر
 کند در گذشتش بزیار مست طوطی آورد پس را که از سر کشی بندگست
 بود پند پدر سودمند نمی افتاد و بگستاخی جواب می داد که هر زنی بچ بخت
 پس هر روز بر خود پسندشایان به سری من بود پدر بوالهوس از هر کس
 همین سوال می نمود احدی را سر سرگردانی این بچ نبود زن عاقله با ستم

نسبت شیطانی پنج بار کتک در شش و پنج نیز زنی درون داد و پیکمال
تجس انصاف شادی کرد و زن را بجانیه پسر آورد و شب از آن پسر خواست و چون
همان بخت پنج بار کتک بر سر و سر زدند بر سر ایشانست نه که من را کتک
تو ام کجا میروم بگره که خودی نمون لکال با مان از آن است و تو بخیده
نه طر سخته دارم بجا آمد و بدو این که بر سر و گندم بود و غره است و زن
چون آنش و یک سه بر سر شمع و شمع آمد که بنزد و سر و سر شسته
نه گشت و نه بدو زنت از چیست مال پدر می خوری نه گشتی بخیری
و شسته که با سینه می خود چهره بدست آمدی کتک که بدست
باز گان پسر را سخن زن موثر فدا و از پدر اجازت بر سر خواست پدر از
لغت پدری مانع شد و غارتش کردند و پسر را حبس کردند و کتک شش
بود و طریقی دیگر اجازت گرفته و همانند بر پدری و در روز و در روز
گذشت تمام بر سر در چو رسید و طریقه اجازت بر سر و سر گشت و سر آب
شت می کنند ازین ترسناک عجیب و غریب نما هله و آن گشت و پند رنگ
از دریا بر آمد و در نزد خود بداند که بعنوان شکار کتک بود و چو بر سر و سر
گفتار کرد و از در و د باز گان پسر امید تمام بر سر و سر گشت و سر گشت

روان گشت تا بولایتی رسید که صبیحه حاکم آنجا این عهد کرده بود که سیکه
 نوادر و غریب روزگار بملاحظه من در آرد قبول نکاحش خواهم کرد و اگر کذب
 ادعای نوادر غریب نماید در حبس ابد بماند بازگان پسر ناخبر به کار بخت شتافت
 که بزعم خود سنگهارانوادر غریب زمانه تصور کرده بود سنگی بر سینه گذاشته
 از بیزنگی بزرگی بروی کارگاه آورده پیام بصبیحه حاکم کرد که نوادر زمانه دارم
 و میخواهم ترا در حباله خود آورم صبیحه حاکم که از جوش جوانی در جوش و از اضطراب
 صبری نداشت پیام بازگان پسر را بیوس و کنار بر سر گذاشت و چون
 سنگ را بخت طبع در میان بود سلسله جنبانی ادای شتر طبع نمود بازگان
 پسر که از بازی زمانه خبر نداشت در شتر بخ این بازی مانگشت یعنی مهر با
 سنگ که در بساط خود داشت با ذیل و شتر گردانید پیادها و پیش
 دو اندیده خود با سپه تیر سوار شده پیش سلطان و وزیر که در لب
 سالابچه تماشا نشسته بودند مهر با سنگ را در آب انداخت
 از دانه گوی طالع سنگها غرق گردید بازی باخت صبیحه حاکم ازین ادعا
 کذب که بجوش طبیعت بیتاب بود صبر از دست داد و باز بخت شتافت
 یعنی برین منوال گذشت که زن بازگان پسر تجسس شوهر از خسر

خود اجازت سفر خواست باز رگان پنج مفارقت کشیده اجازت داد که
 از پسر دست شسته و تسمه از پسر این بلاد گذشتند زن پیتاب کشتی خود را
 در طایطم کج موج انداخت و بپناهات پرداخت که از گرداب بلا نسیج
 الشاف الهی بساحل مراد برسد تیرد عایش به دست اجابت رسیده
 خود را بکمره رسانیده دارد و شهری که شوهرش مقید بود بطور بازگانی
 بود و از حقیقت احوالش آگاهی یافته بگوشه شتافت میبونی
 چند هدیه نمود تعلیم سردودی فرمود چنگ بچنگ میبونی داد و توتیا
 به پیش میبونی دیگر نهاد و دانه و دوت هر یک را در کف برقص
 و بازی در تعلیم سازی بعد از آموختن رقص و سرود نمودی پیام خواستگاری
 بصبیّه حاکم فرمود چون کیفیت بیان همان شرط در میان بود از آن
 باز رگان برمی که در صد تعلیم آمد ادا سے امداد این شرطیه خواست
 زوجه باز رگان پسر که از دانهائی سر رشته بازی میبونی بدست خود داشت
 بیکه میبونی بار بازی آورد و حکم آنجا که در انتظار این بازی بود بزرگوار
 بازی تحمیش کرده کناح خوانی دختر بوس نمود زن باز رگان پسر اول
 شرط فسخی مقیدان بیان نهاد و منجم آنها نسبت غلامی بشوهر خود داد

بعد از تمام اینها من در روز غلامی مرا آنجا بردند و بدو بختیاری دادند
 و بدو دریا سوختند و در آنجا که در وقت سر آمد خود رسیدند و در آنجا
 از غلامی آزاد گردیدند و در آنجا که در وقت سر آمد خود رسیدند و در آنجا
 چوبی را برداشتند و از آنکه من منسوب به همان پنج بزرگوارم که از منینتی
 باز در گان پسر درخت که در سر داشت چون هوا از سر گذشت و در آنجا

تنگی کرد هر که است به هر
 تالش در آن بود و هر که

ت تمام اینها در الملک العالم مقصود اصلی بر حق از میان احوال
 بندگان در آنجا که در بعضی از احوال خود بود و دیگران در آنجا که
 عجیب و غریب و بسیار و در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که

